

«بکمن در این رمان از وفاداری و عشق می نویسد و به شکلی درخشان احساسات شخصیت ها را به تصویر می کشد.»

کتابخانه گیت



نشر نون

چاپ  
دهم

# در بیک بکمن

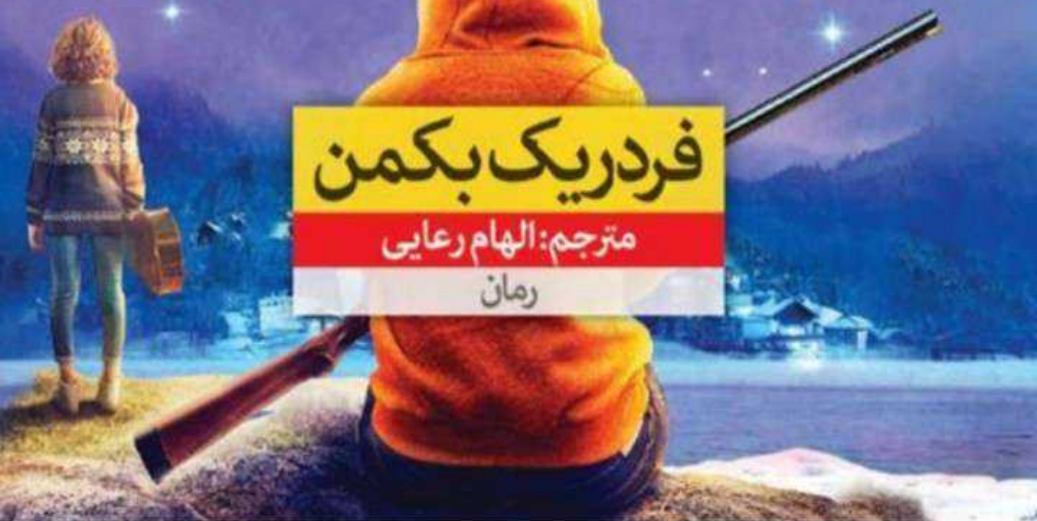


ترجمه متن کامل از سوئدی

فردریک بکمن

مترجم: الهام رعایی

رمان



ما در برابر شما

رمان

فردریک بکمن

ترجمه از سوئدی: الهام رعایی

Telegram @eat\_book

نشر نون

تقدیم به ندا

هنوز هم سعی می‌کنم تحت تأثیر قرارت بدهم

فقط برای اینکه بدانی

فردریک بکمن

## بالاخره، باید تقصیر یکی باشد

تا به حال، به زانو درآمدن شهری را دیده‌ای؟ ما دیده‌ایم. بعدها، خواهیم گفت این تابستان بود که خشونت پا به بیرون استاد ۱ گذاشت، اما این دروغ محض است. خشونت پیش‌تر هم اینجا بود. گاه ساده‌تر این است که بگذاریم مردم از هم متنفر باشند، چون اگر کاری جز این نکنیم، قابل درک نیست.

ما جامعه‌ای کوچکیم در دل جنگل. همه می‌گویند هیچ جاده‌ای به اینجا نمی‌رسد، همه راه‌ها فقط از کنار این شهر می‌گذرد. اقتصاد تا می‌آید نفس عمیقی بکشد به سرفه می‌افتد. کارخانه هر سال فقط تعدادی از نیروهایش را تعدیل می‌کند، درست مثل بچه‌ای که فکر می‌کند اگر به دوروبر



کیک ناخنکی بزند از آن چیزی کم نخواهد شد.  
نقشه‌های جدید و قدیم شهر را که روی هم  
بگذاری، می‌بینی که بازار و این نوار باریکی که  
نامش «مرکز خرید» است خودشان را، درست  
عین گوشتی که انداخته باشی توی ماهیتابه داغ،  
به هم کشیده‌اند. فقط یک سالن ورزش و زمین  
یخ آن برایمان مانده و بس. اما، از سوی دیگر،  
جمله‌ای در این شهر سر زبان همه است: «مگه  
آدمیزاد از زندگیش چه کوفت دیگه‌ای می‌خواد؟»  
میان‌روها می‌گویند بیورن استاد تنهاوتنها به خاطر  
هاکی زنده است. گاه به نظر می‌آید حق با آن‌ها  
است. گاه آدم باید به خاطر چیزی زندگی کند تا  
بتواند از بدبختی جان سالم به‌در ببرد و زنده بماند.  
ما نه احمقیم و نه ناخن‌خشک. می‌توانی پشت سر  
بیورن استاد هر چه خواستی بگویی اما مردم اینجا  
محکم‌اند و سخت‌کوش. و ما یک تیم‌هاکی  
ساختیم درست مثل خودمان، تا به آن افتخار

کنیم، چراکه ما مثل شما نبودیم. وقتی مردم  
شهرهای بزرگ فکر می کردند خیلی سخت است،  
ما پوزخندی زدیم که: «البته که سخته.» زندگی  
در اینجا هرگز آسان نبوده. همین بود که ما از  
عهده‌اش برآمدیم و شما نه. بدون توجه به  
شرایط، ایستادگی کردیم. اما بعد اتفاقی افتاد و ما  
به زانو درآمدیم.

چون که پشت ما تاریخی بود و داستانی؛ پیش از  
ما. و ما همواره باید تاوان آن را پس بدهیم. گاه  
مردم خوب با این باور که باید از آنچه دوست  
می‌داریم محافظت کنیم کارهای وحشتناکی  
می‌کنند. پسری، ستاره‌هاکی ما، به دختری  
تعرض کرد. و ما مات و حیران ماندیم، مثل  
بچه‌ای که در بازاری بزرگ گم شده است. جامعه  
یعنی حاصل جمع انتخاب‌های ما، و وقتی که  
بچه‌های ما در مقابل هم قرار گرفتند ما آن پسر  
را برگزیدیم و پشت او ایستادیم، چون آسان‌تر

بود، چون اگر دختر را دروغ گو می پنداشتیم،  
زندگی به روال همیشگی اش باز می گشت. وقتی  
هم که حقیقت برملا شد، ما، و همه شهر با ما، از  
شهر کوچ کردیم. به زبان ساده است که بگویی  
باید کار دیگری می کردیم، اما شاید تو هم اگر  
بودی، همین کار را می کردی. اگر تو هم ترسیده  
بودی، اگر تو هم مجبور بودی طرف یکی را  
بگیری، اگر می دانستی چه چیزی را باید قربانی  
کنی، آن وقت شاید تو هم آن قدر که فکر می کنی  
شجاعت به خرج نمی دادی؛ شاید تو هم چندان  
که فکر می کنی با ما فرقی نداشتی.  
این داستان آن چیزی است که پس از آن واقعه  
پیش آمد، از یک تابستان تا پاییز. درباره  
بیورن استاد است و شهر همسایه اش هد، و اینکه  
چطور رقابت دو تیم هاکی تبدیل شد به نبردی بر  
سر قدرت و پول و بقا. داستانی درباره دو زمین یخ  
و قلب هایی که دور این زمین ها به سینه ها

می‌کوبند. و دربارهٔ انسان‌ها و ورزش. و اینکه  
چطور به نوبت بار هم را به دوش می‌کشند. دربارهٔ  
ما که رؤیایی داریم و برایش می‌جنگیم. برخی  
عاشق خواهند شد و برخی شکست خواهند خورد.  
بهترین و بدترین روزها پیش روی ما است. این  
شهر فریادهای شادی خواهد کشید، اما در آتش  
نیز خواهد سوخت. بوی ترس و وحشت همه جا به  
مشام خواهد رسید.

دخترانی مایهٔ سرفرازی‌مان خواهند شد و پسرانی  
باعث بزرگی‌مان. مردانی جوان با لباس‌هایی به  
رنگ‌های گوناگون در جنگلی تاریک بر سر مرگ  
و زندگی با هم گلاویز خواهند شد. اتومبیلی در  
شب تاریک با سرعت زیاد خواهد راند. خواهیم  
گفت که یک تصادف بود، اما همهٔ تصادف‌ها از  
جایی ریشه می‌گیرند. و ما خواهیم فهمید که  
می‌توانستیم جلوی آن را بگیریم. این تصادف  
بالاخره حتماً تقصیر کسی است.

آنان که دوستشان می‌داریم خواهند مرد. و ما  
بچه‌هایمان را زیر زیباترین درختانمان دفن  
خواهیم کرد.

## آدم‌ها سه دسته‌اند

بنگ - بنگ - بنگ - بنگ - بنگ.

بلندترین نقطه بیورن‌استاد کوهی است در جهت

جنوب آخرین خانه شهر. از اینجا می‌توان تمام

مسیر جاده را دید که از ویلاهای هویدن<sup>۲</sup> شروع

می‌شود و از کنار کارخانه و ورزشگاه و خانه‌های

ردیفی کوچک‌تر مرکز شهر می‌گذرد و به سنکا<sup>۳</sup>

ختم می‌شود. دو دختر روی کوه ایستاده‌اند و

شهرشان را نظاره می‌کنند. مایا و آنا. به‌زودی

شانزده ساله می‌شوند و نمی‌توان گفت که به‌رغم

مشکلات پیش‌آمده، هنوز بهترین دوستان هم‌اند

یا نه و یا اینکه به یمن وجود هم توانسته‌اند از

پس همه آن مشکلات برآیند یا نه. یکی از

موسیقی و ساز خوشش می‌آید و دیگری از

تیراندازی و شکار. تنفرشان از سلیقه موسیقایی



هم مثل جدال‌های ده سالگی‌شان است بر سر  
حیوانات خانگی. همین زمستان پیش، از کلاس  
تاریخ اخراج شدند، چون مایا سر کلاس زیرلبی  
گفته بود: «می‌دونی کی عاشق سگ بوده، آنا؟  
هیتلر!» و بعد آنا با صدای بلند غریده بود که: «تو  
می‌دونی کی گربه‌باز بوده؟ یوزف منگله! ۴»  
هر دو مدام چرند و پرند می‌گویند، عاشق هم‌اند، و  
از همان بچگی اغلب حس می‌کردند که آن‌ها  
یک طرف‌اند و تمام دنیا طرف دیگر و علیه آن‌ها.  
حالا از وقتی که آن اتفاق در بهار گذشته برای  
مایا افتاد این حس همیشگی شده است.  
ماه ژوئن تازه از راه رسیده است. اینجا سه‌چهارم  
سال اسیر پنجه‌های زمستان است اما ظرف چند  
هفته سحرانگیز تابستان ناگهان از راه رسیده  
است. جنگل، مست آفتاب، خود را در اطرافشان  
یله کرده و درختان از میان دریاچه‌ها با شادی  
دست تکان می‌دهند، اما در چشمان دو دختر هیچ

نشانی از خشنودی نیست. همیشه این وقت سال

زمان ماجراجویی‌هایشان بود. می‌زدند به دل

طبیعت و آخر شب با لباس‌هایی پاره، صورت‌هایی

کثیف و برق کودکی در چشمان به خانه

بازمی‌گشتند. حالا همه چیز تمام شده، حالا بزرگ

شده‌اند. بزرگ شدن برای بعضی دخترها چیزی

نیست که انتخابش کرده باشند؛ برخی دخترها

مجبورند بزرگ شوند.

بنگ - بنگ - بنگ - بنگ - بنگ.

مادری جلوی خانه‌ای ایستاده و وسایل فرزندش را

توی ماشین مرتب می‌کند. آدمی چند هزار بار این

کار را می‌کند پیش از آنکه بچه‌ها بزرگ شوند؟

چند اسباب‌بازی را از زمین برمی‌دارد؟ پیش از

خواب، چند عروسک نرمالو باید بسازد و چند

دستکش را در پیش‌دبستانی جا بگذارد؟ چند هزار

بار با خودش فکر می‌کند که طبیعت آدم را به

تولید مثل وامی‌دارد تا شاید زد و طوری تکامل

پیدا کرد که از بازوهایش پاشنه کش بروید تا  
دستش به زیر همهٔ مبل‌ها و یخچال‌های بی‌شعور  
برسد؟ چند ساعت توی راهرو در انتظار آماده  
شدن بچه‌هایمان می‌ایستیم؟ چند تار موی سفید  
از آن‌ها هدیه می‌گیریم؟ چند زندگی را تنها به  
آن‌ها اختصاص می‌دهیم؟ بهای یک پدر یا مادر  
خوب بودن چیست؟ چیز زیادی نیست. فقط  
همه چیز، دقیقاً همه چیز.

بنگ - بنگ.

روی کوهٔ آنا رو می‌کند به دوست صمیمی‌اش و  
می‌پرسد: «یادته بچه بودیم؟ تو همیشه دوست  
داشتی خاله‌بازی کنیم و ادای بچه داشتن رو  
دریاریم؟»

مایا بی‌آنکه چشم از شهر برگردد، سر تکان  
می‌دهد که بله.

آنا می‌پرسد: «هنوزم دلت می‌خواد بچه‌دار بشی؟»

مایا با دهان بسته پاسخ می‌دهد: «یعنی تو  
نمی‌دونی؟!»

شانه‌های آنا نیمی از ترس و نیمی از تأسف  
می‌لرزد.

«شاید وقتی پیر شدم.»

«مثلاً، چند ساله؟»

«حوالی سی.»

مایا مدتی طولانی سکوت می‌کند و بعد می‌پرسد:

«تو دلت پسر می‌خواد یا دختر؟»

آنا جوری که انگار تمام عمرش را به این پرسش

اندیشیده است پاسخ می‌دهد: «پسر.»

«چرا؟»

«چون برای پسرها شاید گاهی دنیا بر وفق

مرادشون بچرخه، اما دنیا تقریباً همیشه بر ضد ما

دخترهاست.»

بنگ.

مادر در چمدان را باز می‌کند. باز هم جلوی  
گریه‌اش را می‌گیرد، چون می‌داند حتی اگر یک  
قطره اشکش جاری شود دیگر نمی‌تواند جلوی  
این سیل ویران‌گر را بگیرد. مهم نیست  
بچه‌هایمان چند ساله باشند، دوست نداریم  
جلویشان گریه کنیم. برای بچه‌ها همه کار  
می‌کنیم، آن‌ها هیچ‌گاه این را درک نخواهند کرد،  
چون وسعت عشق بی‌قید و شرط را درک نمی‌کنند.  
عشق پدر و مادرها عشقی است بی‌پروا،  
طاقت‌فرسا و بی‌پاسخ. بچه‌ها کوچک که هستند  
توی تخت‌هایشان می‌خوابند و ما با روحی  
ازهم‌گسیخته کنار تختشان می‌نشینیم. این دوره  
از زندگی دوران احساس ضعف و عذاب وجدان  
است. به در و دیوار عکس‌های زیبا و مملو از  
خوشبختی آویزان می‌کنیم اما فاصله‌ها را در این  
آلبوم‌های عکس نشان نمی‌دهیم. و در این  
فاصله‌ها است که آنچه ما را به درد می‌آورد در

انتظارمان ایستاده است. همین‌ها است که مانع از  
جاری شدن اشک‌ها حتی در اتاقی در بسته  
می‌شود. شب‌ها از ترس آنچه ممکن است بر  
سرشان بیاید و شرایطی که ممکن است قربانی  
آن باشند بی‌خوابی به سرمان می‌زند.  
مادر دور ماشین چرخی می‌زند و درها را باز  
می‌کند. با مادرهای دیگر تفاوت چندانی ندارد.  
عشق می‌ورزد، در ترس و واهمه غرق می‌شود،  
دچار درهم شکستگی روانی می‌شود، لبالب از شرم  
می‌شود و خودش را ناکافی می‌بیند. وقتی پسرش  
سه ساله بود، کنار تختش بیدار می‌نشست و در  
خواب تماشایش می‌کرد و از تصور رویدادهای  
بدی که ممکن بود برایش پیش بیاید وحشت  
می‌کرد. درست مثل همه پدر و مادرها. اما  
هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد که باید از  
صحنه‌های متضاد این تصورات بهراسد.  
بنگ.

سپیده دم است و شهر هنوز در خواب. بزرگراهی  
که از کنار بیورن استاد می گذرد خلوت و ساکت  
است، با این حال دو دختر نگاه از آن بر نمی دارند.  
صبورانه منتظرند.

مایا دیگر نه خواب خشونت می بیند، نه خواب  
دستان کوبین روی دهانش، نه خواب آن بدن  
سنگین که فریاد را در گلایش خفه کرده بود، نه  
خواب اتاق کوبین با آن همه جام های هاکی در  
قفسه ها و نه حتی خواب کف اتاقی که دکمه  
لباسش آنجا افتاده بود. فقط و فقط خواب مسیر  
پیاده روی دور هویدن را می بیند. از اینجا می تواند  
آن را ببیند. به آن لحظه ای فکر می کند که کوبین  
داشت می دوید و او پا از تاریکی بیرون گذاشت و  
تفنگ را گذاشت روی سر کوبین. کوبین خودش را  
خیس کرد. گریه می کرد و بخشش می طلبید. مایا  
در خواب هایش هر بار او را می کشد. هر شب.  
بنگ - بنگ.

هر مادری چند بار لبخند به لب پسرش می آورد؟  
چند بار از دست پسرش غش غش می خندد؟  
درونمان زیرورو می شود وقتی کارهای بانمکشان  
را می بینیم، وقتی می بینیم بچه ها کاری را برای  
نخستین بار با پشتکار و مصمم انجام می دهند. یاد  
می گیرند با شیره مالیدن سرمان احساساتمان را  
تحریک کنند. اگر دوستان بدانند، خیلی زود یاد  
می گیرند دروغ بگویند، احساساتمان را عفو کنند و  
وانمود کنند که خوشحال اند. بچه ها خیلی زود  
می آموزند که ما چه آرزویی داریم. خیال می کنیم  
می شناسیمشان، اما آن ها آلبوم عکس خودشان را  
دارند. و در این فاصله ها و فضاهای خالی آن میان  
است که بزرگ می شوند.

مادر چند بار کنار ماشین ایستاده و به ساعتش  
نگاه کرده و پسرش را صدا زده که عجله دارد؟ اما  
امروز دیگر لازم نیست این کار را بکند. پسرش  
حالا ساکت، از پیش از آنکه او وسایل را آماده



کند، روی صندلی نشسته است. در عرض چند هفته، بدن ورزیده‌اش لاغر شده؛ غذا نمی‌خورد. و حالا، با نگاهی خالی، از پنجره بیرون را تماشا می‌کند.

یک مادر برای چه چیزی ممکن است پسرش را ببخشد؟ چه چیزی را می‌تواند از پیش بداند؟ کدام پدر و مادری به فکرش خطور می‌کند فرزندش بزرگ که شد مجرم می‌شود؟ نمی‌داند پسرش اکنون چه کابوس‌هایی می‌بیند، هر چه هست، شب‌ها وحشت‌زده از خواب می‌پرد؛ از همان روز صبح که پسرش را در مسیر پیاده‌روی یافته بود در حالی که از سرما و ترس خشکش زده بود. خودش را خیس کرده بود و گونه‌هایش از اشک‌هایی منجمد شده بود که حکایت از یأس و ناامیدی داشت.

به دختری تعرض کرده بود و کسی نتوانسته بود این را ثابت کند. اما همیشه کسانی خواهند گفت:

«شانس آورد و قسر در رفت، و این خانواده از  
تقاص شانه خالی کردند.» البته که حق با آن‌ها  
است. اما به نظر نمی‌آید که این شامل حال مادر  
هم بشود.

بنگ - بنگ - بنگ.

وقتی ماشین به راه می‌افتد، مایا روی کوه ایستاده  
و می‌داند که کوین دیگر هرگز به اینجا باز  
نخواهد گشت، که او کوین را شکست داده.  
هستند کسانی که خواهند گفت: «این یعنی اینکه  
مایا برنده‌ی ماجراست.»

اما از نظر مایا این طور نیست.

بنگ - بنگ - بنگ.

چراغ ترمز روشن می‌شود. مادر آخرین نگاه را به  
آینه‌عقب می‌اندازد: به عمارتی که زمانی نامش  
خانه بود، و به آن برچسب‌های کوچک روی  
صندوق پست که نام «ارداهل» حرف‌به‌حرف بر  
آن‌ها حک شده است. پدر کوین ماشین دیگر را

خودش به تنهایی می‌بندد. او هم کنار مادر در  
مسیر پیاده‌روی ایستاده بود و پسرشان را دید که  
آنجا با ژاکتی خیس از اشک و شلواری پیشابی  
نقش زمین شده بود. زندگی‌شان خیلی پیش‌تر از  
آن متلاشی شده بود، اما اول مادر بود که  
خرده‌های آن را دید. وقتی مادر پسر را  
کشان‌کشان از میان برف‌ها به خانه می‌آورد، پدر  
از کمک کردن سر باز زده بود. دو ماه پیش بود و  
کوپن از آن روز تا امروز پا از خانه بیرون نگذاشته  
بود. پدر و مادرش کلمه‌ای در این باره با هم  
حرف نزدند. مردان خیلی محدودتر از زنان قادر به  
تعریف خود هستند؛ زندگی این را به خوبی به مادر  
آموخته است. و همسر و پسرش فقط خود را با  
یک کلمه تعریف می‌کردند: برنده. از وقتی یادش  
می‌آمد، پدر این را در گوش پسرشان زمزمه  
می‌کرد: «مردم سه دسته‌اند: برنده، بازنده،  
تماشاچی.»

و حالا؟ اگر برنده نیستند، پس چه هستند؟ مادر پا  
را از روی ترمز برمی دارد، ضبط را خاموش  
می کند، به سمت پایین جاده می راند و بعد  
می پیچد به تنها جبهتی که می تواند. پسر کنارش  
نشسته. پدر در ماشین دیگر نشسته و در جهت  
مخالف آن ها می پیچد. مدارک طلاق توی  
صندوق پست اند و در کنار آن ها نامه ای به مدرسه  
مبنی بر اینکه پدر به شهر دیگری نقل مکان  
کرده و مادر و پسر هم کشور را ترک کرده اند.  
تلفن مادر هم در پایین نامه درج شده تا اگر  
مدرسه سؤالی داشت، بتوانند زنگ بزنند. اما  
هیچ کس زنگ نخواهد زد. این شهر هر کاری  
می کند تا فراموش کند خانواده ارداهل روزی  
عضوی از آن بوده اند.

پس از چهار ساعت سکوت در ماشین، زمانی که  
دیگر آن قدر از بیورن استاد دور شده اند که جنگل

دیده نشود، کوین زمزمه‌وار به مادرش می‌گوید:

«فکر می‌کنی آدم بتونه یه آدم دیگه بشه؟»

مادر لب پایش را می‌گزد و سر تکان می‌دهد و

چنان چشمانش را محکم به هم می‌فشارد که

نمی‌تواند دیگر جاده را ببیند.

«نه، اما می‌تونه سعی کنه آدم بهتری بشه.»

دست‌هایش شروع می‌کند به لرزیدن، انگار که

پسرش طفلی سه ساله باشد بر لبه یک پرتگاه.

بعد زمزمه‌وار می‌گوید: «هرگز نمی‌بخشمت اما

ولت هم نمی‌کنم.»

بنگ - بنگ - بنگ - بنگ - بنگ.

این شهر چنین است. شاید آدم فقط وقتی بتواند

درکش کند که اینجا زندگی کرده باشد.

بنگ بنگ بنگ.

روی کوه دو دختر ایستاده‌اند و اتومبیل را می‌بینند

که ناپدید می‌شود. به‌زودی شانزده ساله می‌شوند.

یکی از آن‌ها گیتار در دست دارد و دیگری تفنگ.

## مثل یک مرد

بدترین چیزی که ما درباره شما می‌دانیم این است  
 که به شما وابسته‌ایم. که کارهای شما روی  
 زندگی ما تأثیر می‌گذارد؛ نه فقط کارهای کسانی  
 که ما انتخابشان می‌کنیم، نه فقط کارهای آن‌ها  
 که دوستشان می‌داریم، بلکه حتی کارهای شما  
 آدم‌های بی‌شعور. همین شماها که هیچ صفی را  
 رعایت نمی‌کنید، همین شماهایی که نمی‌توانید  
 درست رانندگی کنید، همین شماهایی که از  
 سریال‌های مزخرف تلویزیون خوشتان می‌آید و  
 توی رستوران بلندبلند حرف می‌زنید و بچه‌هایمان  
 توی مدرسه از بچه‌هایتان اسهال و استفراغ  
 می‌گیرند. همین شماها که کج پارک می‌کنید و  
 مشاغل ما را قاپ می‌زنید و به حزب‌ها و آدم‌های

ناجور رأی می‌دهید. شماها بر لحظه لحظه زندگی  
ما تأثیر دارید.

خداوندا! به همین دلیل است که از شما بیزاریم!  
در «پوست خرس» پیرمردها ساکت و به‌ردیف  
نشسته‌اند. گویا هفتاد ساله‌اند اما مطمئناً دست‌کم  
دو برابر این سن دارند. پنج نفرند اما دست‌کم  
هشت نظر مختلف دارند. معروف‌اند به «پنج  
عمو»، چون همیشه کنار هم یک گوشه  
می‌ایستند و دروغ می‌بافند و سر هر تمرین تیم  
هاکی بیورن استاد بگومگو راه می‌اندازند. بعد هم  
می‌روند «پوست خرس» و روز از نو و روزی از نو.  
و بعد نوبتی کاری می‌کنند تا دیگری احساس کند  
عقلش را از دست داده و آلازایمر گرفته: گاهی  
شبانۀ پلاک خانۀ هم را عوض می‌کنند یا  
دسته‌کلید هم را قایم می‌کنند تا طرف سرگردان  
شود. یک بار چهار تایی ماشین نفر پنجم را  
بکسل کردند و بردند و به‌جایش یک ماشین

کرایه‌ای درست عین همان را پارک کردند فقط به  
این خاطر که طرف فردا صبح نتواند ماشینش را از  
خانه درآورد و از ترس اینکه سرانجام وقت خانه  
سالمندان رسیده زهره‌اش آب شود. برای خرید  
بلیت مسابقات اسکناس‌های روپولی می‌پردازند. و  
یک بار هم چند سال پیش، در یکی از  
مزخرف‌ترین فصل‌های تیم، وانمود کردند در  
مسابقات المپیک ۱۹۸۰ هستند. هر بار که  
چشمشان به مدیرعامل تیم‌هاکی بیورن استاد،  
پیتر اندرشون، می‌افتاد با او بنای آلمانی حرف  
زدن می‌گذاشتند و او را هانس رامپف <sup>۵</sup> صدا  
می‌کردند. این موضوع مدیرعامل همیشه آرام را  
دیوانه می‌کرد و پنج عمو را حتی خوشحال‌تر از  
وقتی که از مرگ نجات یافته باشند. مردم شهر  
می‌گویند آن‌ها، هر پنج تایشان، همین حالا هم  
عقلشان را از دست داده‌اند، اما چه کسی می‌تواند  
اثباتش کند؟!



رامونا، صاحب «پوست خرس»، پنج نوشیدنی

روی پیشخان می‌گذارد. اینجا فقط یک نوع

نوشیدنی پیدا می‌شود، اما انواع و اقسام

تلخ‌کامی‌ها هست. عموها همیشه حامی تیم

هاکی بیورن‌استاد بوده‌اند، چه در صدر و چه در

قعر جدول. همهٔ عمرشان. اما امروز بدترین

روزشان خواهد شد.

میرا اندرشون توی ماشینش است و به سمت دفتر

کارش می‌راند که تلفنش زنگ می‌خورد. به دلایل

مختلفی، استرس دارد. گوشی از دستش می‌افتد

زیر صندلی و او با چنان حالتی چند لیچار نثار

می‌کند که شوهرش همیشه می‌گوید حتی

جاشوهای ملنگ را هم خجالت‌زده می‌کند. وقتی

موفق می‌شود گوشی را از آن زیر بردارد، زن آن

طرف خط چند ثانیه‌ای وقت لازم دارد تا خودش

را از میان آن‌همه صفتی که شنیده جمع‌وجور کند.

میرا فریاد می‌زند: «الو؟»

زن خیلی مؤدب می گوید: «الو، ببخشید، من از  
اس. اکسپرس تماس می گیرم. شما درخواستی  
برای ما ایمیل کرده بودین...»

«از... اسمتون چی بود؟ اس. اکسپرس؟ نه، شماره  
رو اشتباه گرفتم.»

زن شروع می کند که بگوید: «مطمئنم؟ توی  
کاغذهای من نوشته که...»

که میرا دوباره گوشی از دستش می افتد و هر چه  
فحش رکیک به دهانش می آید نثار مهندس  
طراح گوشی می کند و وقتی موفق می شود دوباره  
گوشی را بردارد زن پشت خط به خودش لطف  
کرده و گوشی را گذاشته است.

میرا وقت ندارد زیاد به این موضوع فکر کند.

منتظر تماس شوهرش، پیترو، است. امروز با  
شهرداری درباره باشگاه جلسه دارد و اضطراب  
نتیجه این جلسه شکم میرا را کرده ماشین

لباس شویی. تلفن را پرت می کند توی صندلی

شاگرد و پیش از آنکه صفحه‌اش خاموش شود  
نگاهی به عکس پس‌زمینه می‌اندازد: دخترش مایا  
و پسرش لئو.

به رانندگی ادامه می‌دهد. اما اگر ایستاده بود و  
توی اینترنت دنبال اس. اکسپرس گشته بود،  
می‌فهمید که یک شرکت حمل بار و اثاث منزل  
است. در شهرهایی که باشگاه هاکی‌شان برایشان  
چندان مهم نیست اینکه کسی به نام خانواده  
اندرشون سفارشی به چنین شرکتی داده باشد  
شاید فقط یک شوخی بی‌زیان باشد، اما  
بیورن استاد چنین شهری نیست. توی یک جنگل  
خاموش نیاز نیست فریاد بکشی تا تهدید تلقی  
شوی.

میرا خیلی زود متوجه این موضوع خواهد شد، زن  
فهمیده و باهوشی است و به اندازه کافی هم اینجا  
زندگی کرده است. بیورن استاد به چیزهای خوبی  
هم شهره است: جنگل‌های خارق‌العاده و زیبا،

آخرین تکهٔ بکر از سرزمینی که دولتمردانش فقط  
در صدد گسترش شهرهای بزرگ‌اند. مردم اینجا  
مردمی مهربان، فروتن و سخت‌کوش و عاشق  
طبیعت و ورزش‌اند. جامعه‌ای که بدون توجه به  
اینکه تیم در کدام دسته بازی می‌کند، جایگاه  
تماشاچانش همیشه پر است. بازنشستگانی که در  
همهٔ مسابقات صورت‌هایشان را سبز می‌کنند.  
شکارچسانی ماهر، ماهیگیرانی شایسته، مردمی به  
استقامت جنگل و سرسخت چون یخ و  
همسایه‌هایی که دست کمکشان به سوی هر  
نیازمند کمی دراز است. بار زندگی شاید سنگین  
باشد، اما آن‌ها پوزخندی می‌زنند و می‌گویند:  
«سخته.» بیورن استاد به این‌ها مشهور است. اما...  
به چیز دیگری هم شهره است.

چند سال پیش، یک داور پیر هاکی در تلویزیون از  
بدترین خاطرات دوران کاری‌اش تعریف می‌کرد.  
در مقام دوم و سوم و چهارم مسابقات شهرهای

بزرگ قرار داشتند که تماشاچیان عصبانی‌شان در  
صورت ناخشنودی از تصمیمات داور، قوطی  
تنباکوی اسنوس، سکه و توپ گلف پرت  
می‌کردند. اما جایگاه اول را ورزشگاهی کوچک در  
دل جنگل داشت که داور یک بار در آنجا  
مسابقه‌ای را داوری کرده و در دقایق آخر بازی به  
نفع تیم مقابل پنالتی گرفته بود. پنالتی که گل شد  
و بیورن استاد باخت، داور زیرچشمی نگاهی به  
بخش معروف جایگاه انداخت، همان جا که مال  
«دارودسته» است و همیشه پر از مردان  
سیاه‌پوشی است که با صدای گوش‌خراشی سرود  
می‌خوانند و نعره‌های وحشتناک می‌کشند. صدا  
ازشان در نمی‌آمد.

اولین نفر شوهر میرا، پیترا اندرشون، مدیرعامل  
باشگاه بیورن استاد، بود که متوجه خطر شد.  
به سرعت دوید سمت کنتور برق و موفق شد  
درست در آخرین لحظه برق را قطع کند. مأموران

انتظامات داور را در تاریکی از ورزشگاه بیرون  
بردند و فوراً از شهر خارج کردند. نیاز نبود کسی  
توضیح بدهد در غیر این صورت چه پیش می‌آمد.  
برای این است که اینجا یک تهدید ملایم هم  
کافی است، گفت‌وگویی ساده با یک شرکت حمل  
اثاث هم کافی است، و میرا به‌زودی این را خواهد  
فهمید.

جلسه شهرداری هنوز تمام نشده اما چند نفری در  
بیورن استاد نتیجه آن را الان هم می‌دانند.  
جلوی ساختمان شهرداری پرچم‌ها همیشه در  
اهتزازند؛ یکی با رنگ‌های ملی سوئد و یکی با  
نشان مخصوص شهرداری این ناحیه. مسئولان  
شهر می‌توانند آن دو را از پنجره اتاق کنفرانس  
ببینند. چند روز به جشن میدسومار<sup>۴</sup> مانده و سه  
هفته از روزی که کوین و خانواده‌اش شهر را  
ترک کرده‌اند می‌گذرد. آن‌ها با این کارشان تاریخ  
را تغییر دادند؛ نه فقط تاریخ آینده را که تاریخ

گذشته را هم. فقط هنوز همه این را درک  
نکرده‌اند.

یکی از مسئولان سرفه‌ای عصبی می‌کند و طوری  
که انگار فقط یک حقیقت مطلق وجود دارد  
می‌گوید: «من ناراحتم، پیتر. اما تصمیم گرفته  
شده. منافع شهر به یک تیم هاکی مرجحه.  
این طوری برای کل منطقه بهتره. ما تمرکز مون  
رو می‌گذاریم روی... تیم شهر هد. این طوری  
برای همه بهتره، حتی خود تو. فقط اگه  
می‌پذیرفتی. با توجه به... شرایط...»

پیتر اندرشون، مدیرعامل باشگاه هاکی  
بیورن‌استاد، آن سوی میز نشسته. آگاهی از اینکه  
به او خیانت شده او را با سر به قعر تاریکی  
فرستاده است. صدایش انگار از ته چاه می‌آید:  
«ولی ما... ما فقط چند ماه به کمک نیاز داریم، تا  
وقتی که چند تا اسپانسر پیدا کنیم. فقط می‌خوایم  
شهرداری ضامن واممون بشه پیش بانک...»

ساکت می‌شود و فوراً از حماقتش خجالت  
می‌کشد. پیدا است که مقام مسئول پیش‌تر با  
رئیس بانک حرف زده است. همسایه‌اند، با هم  
گلف بازی می‌کنند و با هم به شکار گوزن  
می‌روند. این تصمیم مدت‌ها پیش از آنکه پیتر پا  
به این اتاق بگذارد گرفته شده است. وقتی  
مسئولان او را به این جلسه دعوت کردند،  
خاطر نشان کردند که جلسه کاملاً «غیررسمی»  
است. صورت جلسه‌ای در کار نخواهد بود.  
صندلی‌های اتاق کنفرانس کوچک‌تر از آن‌اند که  
همه قدرت‌مداران بتوانند هم‌زمان رویشان بنشینند.  
تلفن پیتر زنگ می‌خورد. ایمیلی به این مضمون  
در جعبه پیام‌ها خودنمایی می‌کند: مدیر کل باشگاه  
هاکی بیورن استاد استعفا داد. مدیر کل از قبل  
می‌دانسته اینجا چه خبر است. و حتماً از پیش  
شغلی، در عوض شغلش، در هد به او پیشنهاد  
شده است. پشت پیتر را خالی کرده‌اند.



مقام مسئول از سر ناراحتی پیچ و تاب‌ی به خودش  
می‌دهد. پیتتر می‌داند آن‌ها چه فکری می‌کنند.  
«سرافکنده نباش. التماس نکن. مثل یک مرد  
بایست و تحمل کن.»

بیورن استاد کنار یک دریاچهٔ بزرگ واقع است با  
سواحلی کوچک در یک سو. وقتی هوا آن قدر گرم  
بشود که همه فراموش کنند زمستان بیورن استاد  
نه ماه طول می‌کشد، دریاچه مال نوجوان‌ها  
می‌شود. در میان لاستیک‌های شنا و هورمون،  
پسری دوازده ساله نشسته که عینک آفتابی به  
چشم دارد. نامش لئو اندرشون است. پارسال  
تابستان، هیچ کس توی ساحل نامش را  
نمی‌دانست اما امسال همه می‌شناسندش.

زیرچشمی طوری نگاهش می‌کنند که انگار بشکۀ  
باروت است. چند ماه پیش، کوین به خواهر  
بزرگ‌ترش مایا تعرض کرد، اما پلیس نتوانست  
چیزی را ثابت کند و کوین تبرئه شد. در شهر

دودستگی ایجاد شد. اکثریت طرف کوین را گرفتند و تنفر آن قدر اوج گرفت که می‌خواستند کل خانواده را از شهر بیرون کنند. از پنجره اتاق خواهرش سنگی پرت کردند که رویش نوشته شده بود: «هرزه.» مایا را در مدرسه اذیت کردند، در باشگاه جلسه تشکیل دادند و سعی کردند پدرشان را از مقام مدیرعاملی باشگاه برکنار کنند. بعد سروکله یک شاهد عینی پیدا شد، پسری هم‌سن مایا که هنگام آن اتفاق در خانه کوین حضور داشت. اما چه فرق می‌کرد؟ پلیس هیچ کاری نکرد. شهر به پرچانگی‌هایش ادامه داد و هیچ‌کس به مایا هیچ کمکی نکرد. بعد یک شب، نه خیلی بعد از حادثه، اتفاق دیگری افتاد. هیچ‌کس دقیقاً نمی‌داند چه اتفاقی. اما کوین ناگهان دیگر پایش را از خانه بیرون نگذاشت. مردم شروع کردند به شایعه‌سازی که کوین ناراحتی روانی پیدا کرده. و یک روز صبح، درست

سه هفته پیش، کوین و خانوادهٔ ارداهل ناگهانی  
شهر را ترک کردند.

لئو فکر می‌کرد حالا اوضاع بهتر می‌شود اما بدتر  
شد. دوازده سال دارد و این تابستان یاد می‌گیرد  
که مردم یک دروغ ساده را ترجیح می‌دهند به  
یک راست پیچیده، چون دروغ مزیتی دارد که  
شکست‌ناپذیرش می‌کند: حقیقت باید بتواند تمام  
جزئیات یک حادثه را باز کند و شرح دهد، اما دروغ  
فقط کافی است باور کردنی باشد. وقتی بهار

گذشته در آن جلسه پدرش در مقامش به‌عنوان  
مدیرعامل باشگاه هاکی ابقا شد، پدر کوین سریعاً  
باشگاه او را عوض کرد و او را به باشگاه هد برد.  
مربی تیم تقریباً همهٔ اسپانسرها و همهٔ بازیکنان  
خوب تیم جوانان را هم متقاعد کرد که با او بروند.  
وقتی سه هفته پیش کل خانوادهٔ ارداهل شهر را  
ترک کردند، ناگهان همه‌چیز زیرورو شد، اما  
به‌شکل غریبی هیچ‌چیز عوض نشد.

و لئو چه فکر می کرد؟ که همه بالاخره متوجه شدند کوین گناهکار است. و حالا پوزش می خواهند؟ که اسپانسرها و بازیکنان با گردن کج برمی گردند به بیورن استاد؟ توی این خراب شده هیچ کس گردن کج نمی کند! چرا که ساده ترین دلیل بدترین کارهای ما مردم این است که نمی خواهیم بپذیریم اشتباه کردیم. هر قدر که اشتباه بزرگ تر و نتیجه اش زشت تر باشد، غرور ما هم برای بازگشت بیشتر می شود. در نتیجه، هیچ کس چنین نمی کند. و ناگهان تمام پول دارها و قدرتمندان شهر استراتژی دیگری را برگزیدند: هیچ کدامشان دیگر حاضر نبود بپذیرد روزی دوست خانواده ارداهل بوده است. پچ پچ هایی آغاز شد، ابتدا در خفا و بعد علنی، که «این پسرک همیشه عجیب و غریب بود» و «پدرش خیلی بهش فشار می آورد. آدم می دید دیگه!». بعد خیلی نرم و مخملی جملات تبدیل شد به «این خانواده

هیچ وقت مثل... می‌دونی... مثل ما نبودن. پدرش  
در اصل مال اینجا نبود، فقط اینجا زندگی  
می‌کرد».

داستان وقتی که همه باشگاه را به مقصد باشگاه  
هد ترک کردند این بود که کوین «پسر بی‌دفاعی  
است که به او تهمت زده‌اند» و «یک عجوزه  
زندگی‌اش را به مخاطره انداخته». اما حالا همه  
نسخه دیگری از ماجرا دارند: اسپانسرها و  
بازیکنان دنبال کوین راه نیفتادند بروند هد، بلکه  
خودشان این تصمیم را گرفتند، چون آن‌ها کجا و  
کوین کجا! نام کوین از لیست باشگاه هد خط  
خورده اما توی لیست باشگاه بیورن استاد هنوز  
هست. دوستان پیشین کوین حالا او را «روانی»  
می‌نامند اما هنوز هم به مایا می‌گویند «هرزه» و  
به این شکل خود را به حد کافی هم از متعرض و  
هم از قربانی جدا می‌کنند. دروغ‌ها ساده و  
راحت‌اند، این حقیقت است که دشوار است.



ت نشان است. همین‌ها بودند که در اینترنت نوشته بودند مایا «حقش بوده» و کوین آشکارا پسری بی‌دفاع است، چون «این پتیاره به کسی تعرض نکند کسی نمی‌تواند به او حتی دست هم بزند!». انگار مایا از کسی خواسته که به او دست بزند. حالا همان پسرها می‌گویند کوین هرگز یکی از آن‌ها نبوده، مرتب همین دروغ را تکرار می‌کند که کوین به این شهر وصله شده بود، و، برای چرخاندن قصه، خودشان را تبدیل کرده‌اند به قهرمان: این آن‌ها بودند که همیشه می‌بردند، نه کوین.

لئو از آن‌ها شش سال کوچک‌تر است و بسیار بسیار ریزنقش‌تر و ضعیف‌تر، اما بعضی از دوستانش می‌گویند که «باید کاری بکند». که یکی از آن لعنتی‌ها «باید تاوانش را پس بدهد». که لئو «باید مرد باشد». اما مردانگی موضوع

پیچیده‌ای است در دوازده سالگی. و در همهٔ  
سنین.

بعد صدایی به گوش می‌رسد. سرها به سمت  
زیراندازها می‌چرخد. همهٔ گوشی‌های موجود در  
ساحل می‌لرزد. اول یکی، بعد دوتا و بعد همه با  
هم، تا اینکه صداها مثل ارکستر سمفونی ناپیدایی  
که همهٔ سازهایش در حال نواختند در هم طنین  
می‌اندازد. خبر در شهر می‌پیچد.

تیم‌هاکی بیورن استاد دیگر وجود خارجی ندارد.  
«این که فقط یک باشگاه است، چیزهای  
مهم‌تری وجود دارد.» گفتن این حرف ساده است  
اگر باور داشته باشی که ورزش را اعداد و ارقام  
می‌سازند. اما این حقیقت ندارد، هرگز نداشته.  
برای فهمیدنش با این سؤال ساده شروع می‌کنیم:  
یک بچه وقتی هاکی بازی می‌کند چه حسی  
دارد؟ پاسخ به این پرسش سخت نیست. تا حالا  
عاشق شده‌ای؟ همان حس را دارد.



یک شانزده ساله خیس عرق در امتداد جاده بیرون  
بیرون استاد در حال دویدن است. نامش آما  
است. در تعمیرگاهی در دل جنگل یک هجده  
ساله با سروصورت کثیف به پدرش کمک می کند  
تا ابزارها و لاستیک ها را جمع و جور و مرتب کند.  
نامش بوبو است. در باغی دخترکی چهار سال و  
نیمه پاک ها را پشت سر هم از ایوان شوت می کند  
به سمت یک کاروان. نامش آلیشیا است.  
آما امیدوار است روزی این قدر در ورزش خوب  
و حرفه ای بشود که هاکی دست او و مادرش را  
بگیرد و از اینجا ببرد. برای او ورزش یعنی آینده.  
بوبو امیدوار است فقط یک فصل دیگر اجازه  
بدهند رها و بی دغدغه بخندد، چون می داند پس  
از آن هر روزش مثل روزگار پدرش خواهد بود.  
برای بوبو ورزش آخرین تفریح و سرخوشی زندگی  
است.

برای آلیشیا این دختر چهار سال و نیمه‌ای که از  
توی ایوان شوت می‌کند؟ تا به حال عاشق  
شده‌ای؟ برای او ورزش این است.  
گوشی‌ها می‌لرزند. شهر از جنبش باز می‌ایستد.  
هیچ چیزی تندتر از یک داستان و تاریخ خوب و  
به‌دردبخور سفر نمی‌کند.

آمات شانزده ساله لحظه‌ای می‌ایستد و دست‌ها را  
روی زانوها می‌گذارد. قلبش تندتند می‌زند: بنگ -  
بنگ - بنگ - بنگ - بنگ. بوبوی هجده ساله  
یک ماشین نو را هل می‌دهد توی تعمیرگاه و  
شروع می‌کند به کوبیدن جای قرشدگی روی  
بدنه: بنگ - بنگ - بنگ. آلیشیای چهار سال و  
نیمه در باغی توی ایوان ایستاده. دستکش‌هایش  
برایش بزرگ‌اند و چوبش بلند، اما با تمام نیرو  
پاک را شوت می‌کند توی دیوار: بنگ!

آن‌ها در شهری کوچک در دل جنگلی وسیع  
بزرگ شده‌اند. خیلی از بزرگ‌ترها می‌گویند که

مشاغل کمتر و زمستان سخت تر شده، جنگل  
انبوه تر شده و خانه ها تنک تر و پراکنده تر، که همه  
منابع طبیعی در روستاها است اما همه پول های  
لعنتی آن راهی شهرهای بزرگ می شود. «چون  
خرس ها به جنگل گند می زنند و آدم ها به  
بیورن استاد.» برای بچه ها راحت است که عاشق  
هاکی باشند، چون وقتی بچه ای نمی توانی هم  
شوت کنی و هم فکر کنی. فراموشی بهترین  
هدیه ای است که ورزش به آدم می دهد.  
اما حالا پیامک می آید. آما می ایستد، بوبو  
چکش را می اندازد، اما یکی باید برای یک  
دخترک چهار سال و نیمه توضیح دهد که یعنی  
چه که باشگاه «ورشکست شده». حالا همه  
تلاش ها به این سو خواهد رفت که بگویند فقط  
یک باشگاه از دست رفت، به رغم اینکه باشگاه ها  
هرگز از دست نمی روند. آن ها به حیات خود ادامه  
می دهند. این آدم ها هستند که از دست می روند.

در «پوست خرس» جمله مشهوری هست که  
می گوید درها باید بسته بمانند تا «مگس ها  
سردشون نشه». جملات مشهور دیگری هم در  
«پوست خرس» هست: «دلت می خواد بفهمی  
هاکی یعنی چی؟ بیچاره، حتی اگه دو تا دستت  
هم تو جیب پشتت باشه، باز هم نمی تونی باسنت  
رو پیدا کنی!»، «می خوای درباره تاکتیک ها گپ  
بزنی؟ عین گوساله ای هستی وسط چمن  
مصنوعی!»، «می خوای فصل آینده دفاع بهتری  
داشته باشیم؟ رو پای من پیشاب نکن و بعد نگو  
بارون می آد!». اما امروز هیچ کس با هیچ کس  
جروبخت نمی کند، همه ساکت اند. جو سنگین  
است. رامونا برای آخرین بار همه لیوان ها را پر  
می کند. پنج عمو، هفتاد ساله یا بالای آن،  
سلامتی کوتاهی به هم می دهند. پنج لیوان خالی  
محکم روی پیشخان فرود می آیند. بنگ - بنگ -  
بنگ - بنگ - بنگ. پنج عمو برمی خیزند و

می‌روند بیرون؛ جدا جدا. آیا فردا باز هم به هم  
زنگ خواهند زد؟ اصلاً برای چه زنگ بزنند؟ اگر  
هاکی نباشد، سر چه با هم شوخی و بگومگو  
کنند؟

توی یک شهر کوچک خیلی چیزها هست که  
کسی درباره‌شان حرف نمی‌زند. اما وقتی دوازده  
ساله‌ای هیچ‌چیزی راز نمی‌ماند، چون در این سن  
می‌دانی که آدم روی اینترنت چه‌ها که پیدا  
نمی‌کند. حالا لئو با اینکه هوا گرم است بلوز  
آستین بلند پوشیده. می‌گوید چون آفتاب پوستش  
را می‌سوزاند، اما فقط می‌خواهد کسی خراش‌های  
روی پوستش را نبیند. نمی‌تواند شب‌ها جلوی  
خاراندن خودش را بگیرد، تنفر زیر پوستش وول  
می‌خورد. تا حالا کتک‌کاری نکرده، حتی در  
هاکی. تا حالا فکر می‌کرده شاید مثل پدرش  
است و خشونت در وجودش نیست. اما حالا فقط  
منتظر است تا یکی با او بنای بگومگو بگذارد،

اتفاقی سر راهش قرار بگیرد و بهانه‌ای دستش  
بدهد تا اولین چیزی را که دم دستش می‌رسد  
بردارد و صورتش را خردو خاکشیر کند.

«خواهر و برادرها باید هوای هم رو داشته باشن.»

این چیزی است که وقتی بچه‌ای همه به تو  
می‌گویند. «دعوا نکنین! هم رو نزنین! خواهر و  
برادرها باید مراقب هم باشن!» جان کلام اینکه  
مایا و لئو باید یک برادر بزرگ‌تر می‌داشتند تا  
شاید بتواند از آن‌ها دفاع کند. و داشتند. اسمش  
ایزاک بود. پیش از تولد آن‌ها مرد؛ از بیماری‌ای  
که باعث می‌شد لئو نتواند به وجود خدا معتقد  
شود. لئو تا هفت سالگی درک درستی از ایزاک  
به‌عنوان یک آدم واقعی نداشت. هفت سالش بود  
که آلبومی پیدا کرد با عکس‌های ایزاک و مادر و  
پدر. توی آن عکس‌ها هر سه شاد بودند و  
می‌خندیدند. هم را محکم در آغوش گرفته بودند  
و بی‌پروا عاشق هم بودند. ایزاک تا به امروز

به شکل دردناکی چیزهای زیادی از زندگی به لئو  
یاد داده بود بدون آنکه حتی وجود خارجی داشته  
باشد. به او آموخته بود که تنها عشق کافی نیست.  
وقتی هفت ساله‌ای — یا هر چند ساله — این  
حقیقتی دهشتناک است.

حالا دوازده سال دارد و سعی می‌کند مرد باشد.  
چطور؟ سعی می‌کند شب‌ها خودش را نخاراند،  
سعی می‌کند خودش را زیر لحاف گلوله کند و  
بی صدا اشک بریزد، سعی می‌کند تنفر را بی‌آنکه  
کسی ببیند و بفهمد، در درون پرورش دهد. سعی  
می‌کند مانع افکاری شود که این روزها در  
روزنامه‌ها منعکس است. خواهر و برادرها باید  
مراقب هم باشند اما او نمی‌تواند از خواهرش  
محافظت کند.

نمی‌تواند از خواهرش محافظت کند، نمی‌تواند از  
خواهرش محافظت کند، نمی‌تواند از خواهرش  
محافظت کند.

دیشب، شکم و سینه‌اش را خاراند و خاراند تا زخم  
شد و خون آرام‌آرام از آن جاری شد. امروز صبح  
که خود را در آینه دید، از ذهنش گذشت که جای  
زخم شبیه فتیله انفجار است که قلبش را نشانه  
رفته است. اما دوست داشت بداند آیا از درون هم  
می‌سوزد؟ و تا کجای قلبش فرو رفته است؟

Telegram @eat\_book



## مشکل همیشه زن‌ها هستند

نسل قبل به بیورن استاد و هد می‌گفتند «خرس‌ها و گاوها»، مخصوصاً وقتی تیم‌های این دو شهر با هم مسابقه داشتند. سال‌ها پیش بود. کسی درست نمی‌داند چون به آن‌ها می‌گفتند گاو تیم هد نقش گاو را برای پیراهنش برگزید یا برعکس. آن زمان، دوروبر هد هم گله‌های گاو زیاد بود و هم فضای باز. پس وقتی صنعت پایش را به منطقه گذاشت آنجا را برای ساخت کارخانه بهتر دید. مردم بیورن استاد به سخت کار کردن معروف بودند اما جنگل اینجا انبوه بود. پس پول‌ها سرازیر شد سمت همسایه جنوبی. قدیمی‌ها همیشه مجازاً از جنگ گاو و خرس حرف می‌زدند و اینکه چطور نیرویشان در تعادل است و هیچ کدام به آن یکی چیره نیست. شاید آن زمان همه چیز متفاوت بود،

آن زمان که منابع و مشاغل برای هر دو شهر  
کافی بود. اما حالا شرایط سخت‌تر است، چون  
تعادل در خشونت چیزی بیشتر از یک توهم  
نیست.

خشونت کنترل‌پذیر نیست. اما ای کاش بود.  
مایا خانه‌آنا است. آخرین لحظات آرامششان پیش  
از رسیدن پیامک است. آخرین لحظات بین رفتن  
کوپین و از راه رسیدن دوباره جهنم. سه هفته بود  
که مردم وجود مایا را فراموش کرده بودند.  
دلچسب بود اما گذرا.

آنا کمد تفنگ‌ها را چک می‌کند که قفل باشد. بعد  
کلید می‌آورد تا ببیند مبدا تفنگ‌های توی کمد پر  
باشند. به‌دروغ به مایا می‌گوید می‌خواهد

«تمیزشان کند»، اما مایا می‌داند آنا فقط وقتی  
پدرش دوباره نوشیدن را آغاز کرده این کار را  
می‌کند. اولین نشانه‌اینکه اعتیاد یک شکارچی  
فراتر از مرزها رفته این است که یادش برود کمد

را قفل کند و یا اینکه تفنگ‌ها را پر بگذارد توی گنج‌ه. این اتفاق تا به حال فقط یک بار افتاده، آن هم وقتی آنا کوچک بود و مادر تازه ترکشان کرده بود. اما آنا همیشه اضطراب دارد که نکند باز هم اتفاق بیفتد.

مایا گیتار در دست روی زمین نشسته و وانمود می‌کند متوجه ماجرا نیست. آنا بار فرزند یک معتاد بودن را به دوش می‌کشد و این جدال به اندازه کافی نابرابر هست. دست‌آخر، آنا می‌گوید: «هی! بی‌شعور احمق!»

مایا لبخند می‌زند: «چی می‌گی، عوضی؟»  
«یه چیزی بزن.»

«به من دستور نده. من برده‌ تو نیستم.»  
آنا پوزخند می‌زند. بذر چنین رفاقتی را نمی‌توان کاشت و پرورش داد. چنین رابطه‌ای وحشی و خودرو است.

«لطفاً؟»

«خودت یاد بگیر گیتار بزنی، خر تنبل.»

«لازم نکرده، کله پوک! من تفنگ دارم. حالا زود

باش بزنی، وگرنه شلیک می‌کنم!»

مایا غش غش می‌خندد. اول تابستان به هم قول

دادند نگذارند مردم این شهر به هیچ شکلی این را

ازشان بگیرند: غش غش خنده را.

آنا اضافه می‌کند: «فقط غمگین نباشه.»

«زر زنی. اگه دوست داری بشکن و بالابندازهای

لعنتی خودت رو گوش کنی، برو کامپیوترت رو

بیار.»

آنا چشم می‌چرخاند.

«من تفنگ دارم! اگه از اون موسیقی‌های

روان‌پریشانه بزنی و من یک تیر خالی کنم توی

کله خودم، مقصرش تویی!»

از ته دل می‌خندند. و مایا شادترین آهنگ‌هایی را

که بلد است می‌نوازد، حتی اگر از نظر آنا چندان

هم شاد نباشند. اما او این تابستان آنچه را باید به دست می آورد.

بعد دو صدای کوتاه از موبایل هایشان آهنگ را قطع می کند. و بعد دو تای دیگر و بعد هم دو تای دیگر.

مدیرعامل باشگاه هاکی بودن نه یک شغل تمام وقت که سه شغل تمام وقت است. میرا، همسر پیتز، وقت هایی که نمی تواند آزدگی اش را پنهان کند می گوید: «تو دو تا زن داری، یکی هاکی و یکی من.» اما اضافه نمی کند که از هر دو ازدواج یکی به طلاق می انجامد. نیاز نیست بگوید.

مسئولان حاضر در اتاق کنفرانس می خواهند تشنج زدایی کنند و می گویند: «مسئله فقط سر ورزش است.» بزرگ ترین دروغ دنیا! پیتز هرگز نتوانسته بپذیرد که هاکی و سیاست ربطی به هم ندارند. همیشه داشته اند. فقط وقتی سیاستمداران

به ما کمک می کنند اسمش را می گذاریم  
«همکاری» و وقتی به طرف مقابل کمک  
می کنند اسمش را می گذاریم «فساد». پیترا از  
پنجره بیرون را نگاه می کند. پرچم های این بیرون  
همیشه در حال تکان خوردند تا این لعنتی هایی  
که در شهرداری کار می کنند همیشه بدانند باد از  
کدام طرف می وزد. یکی از مسئولان اعلام  
می کند: «شهرداری... ما... تصمیم بر این شده که  
درخواست ترتیب دادن مسابقات جهانی اسکی رو  
بدیم. بیورن استاد و هد با هم.»  
سعی می کند مقتدر به نظر بیاید. کار سختی است،  
آن هم وقتی آدم می خواهد هم زمان خرده های  
مافینی را که از گوشه لب ها روی جیب کتش  
می ریزد در هوا صید کند. همه می دانند که او  
سال ها است سعی کرده بودجه ساخت یک  
هتل کنفرانس جدید را تهیه کند، حالا یک مسابقه  
جهانی اسکی این شانس را در اختیارش می گذارد.

دست بر قضا، برادر زن این آقا در فدراسیون  
اسکی کار می‌کند و زنش هم یک شرکت  
توریستی باز کرده که برای مدیران عالی‌رتبه و  
ثروتمند ساکن در شهرهای بزرگ، که بدون  
مینی‌بار و جکوزی نفسشان بالا نمی‌آید، تورهای  
«چگونه در جنگل زنده بمانیم» ترتیب می‌دهد.  
یکی دیگر از سیاستمداران خودش را می‌اندازد  
وسط: «باید به شرایط اقتصادی هم فکر کنیم،  
پیتر. مالیات‌ها خیلی سنگین. رسانه‌ها روی این  
موضوع دست گذاشتن و همین باعث احساس  
ناامنی شده بین مردم...»

طوری این حرف را می‌زند انگار مشکل اصلی  
احساس ناامنی است. انگار نه‌انگار که مشکل  
اصلی خودِ **مشکل** است. برای پیتر قهوه می‌ریزد.  
هر کس دیگری بود، فنجان قهوه را پرت می‌کرد  
توی دیوار، اما در وجود پیتر حتی یک قطره  
خشونت هم نیست. حتی وقتی بازیکن هاکی بود،

حتی توی مسابقه هم با کسی زدو خورد نمی کرد.  
همین مردها همیشه در خفا او را به خاطر این  
موضوع تحقیر می کردند، و حالا هم این کارشان  
بیشتر و بیشتر می شود.

می دانند که نقطه ضعف پیترو وفاداری است، و  
اینکه حس می کند دارد به جای شهرش، تاوان  
پس می دهد. هاکی به او در این شهر همه چیز  
داد، خوب است که در اینجا به این نکته اشاره  
شود. روی دیوار اتاق رختکن باشگاه نوشته است:  
«به هر که بیشتر داده شده از او بیشتر گرفته  
خواهد شد.»

مقام مسئول دیگری که چنان مجیز خودش را  
می گوید که گویی «همین است و جز این نیست»  
می گوید: «بیورن استاد نه تیم جوانان داره و نه تیم  
دسته یک! قبلاً همه بازیکن ها و تقریباً همه  
اسپانسر ها تون رو باختین به هد. مالیات ها رو  
نمی شه نادیده گرفت!»



همین یک سال پیش بود که روزنامه محلی نقدی  
بر همین مسئولین نوشته بود که شهرداری چطور  
می‌خواهد از عهده هزینه‌های ساخت یک  
ورزشگاه و زمین یخ جدید بسیار گران‌قیمت آن  
برآید. و همین آدم با اطمینان کامل پاسخ داده  
بود: «می‌دانید کارمندان اداره مالیات بیورن‌استاد  
چه می‌خواهند؟ اینکه بروند به تماشای مسابقه  
هاکی!» ساده‌تر این است که تقصیر را گردن  
کسی بیندازند، و چه کسی بهتر از مالیات؟  
همان پول‌ها راهی همان جیب‌ها می‌شود، تنها نام  
شهر از بیورن‌استاد تبدیل شده به هد. پیتز  
می‌خواهد اعتراض کند اما نمی‌تواند. همیشه این  
پول‌های شهرداری بوده که ورق را به سود ورزش  
برگردانده است؛ نه تنها در شکل تمیز  
«کمک‌هزینه»، بلکه مخفیانه و تحت لوای «وام»  
و «یارانه». مثل وقتی که شهرداری به‌رغم اینکه  
خودش مالک زمین پارکینگ جلوی ورزشگاه

است، آن را از آن‌ها اجاره کرد. یا آن‌وقتی که  
زمین یخ را برای ساعت دو تا پنج چهارشنبه‌ها  
برای «استفادهٔ عموم» اجاره کرد تا «عموم مردم»  
که ظاهراً خیلی مشتاق اسکیت‌بازی بودند بیایند و  
اسکیت کنند. یک بار هم یکی از اعضای  
هیئت‌مدیرهٔ باشگاه که اتفاقاً عضو هیئت‌مدیرهٔ  
ادارهٔ املاک شهرداری هم هست اجازه‌نامه‌ای  
صادر کرد که برحسب آن ادارهٔ املاک گران‌ترین  
«پکیج اسپانسری» مسابقاتی را خرید که هیچ‌گاه  
برگزار نشده بود. پیترو این‌ها را می‌دانست. همهٔ  
هیئت‌مدیره‌های پیشین فاسد بودند. پیترو اوایل زیر  
بار این مسائل نمی‌رفت اما کم‌کم مجبور شد  
بپذیرد که این‌ها «قوانین بازی» هستند. در شهر  
کوچکی مثل بیورن‌استاد باشگاه بدون حمایت  
شهرداری قادر به ادامهٔ حیات نیست. حالا  
نمی‌تواند فریاد بزند «تقلب، تقلب!»، چون  
مسئولان دقیقاً می‌دانند او چه می‌داند.

باشگاهش را از دم تیغ گذرانده‌اند و حالا فقط  
می‌خواهند مطمئن شوند که پیتز دهانش را  
می‌بندد و خفه می‌شود.

روی پیراهن سرخ این هجده ساله‌های ورزیده  
نقش یک گاو خشمگین به چشم می‌خورد.  
تعدادشان در ساحل هر لحظه بیشتر می‌شود. صف  
می‌کشند تا ببینند آیا کسی جرئت می‌کند  
جلویشان بایستد یا نه. لئو از شان متنفر است، اما  
کاری از دستش ساخته نیست.

کوپین که از شهر رفت، تاریخ هم عوض شد، اما  
دوستان قدیمش خیلی سریع خود را با حقیقت  
جدید وفق دادند. حالا تنها چیزی که نیاز دارند  
یک رهبر جدید است. اول این ویلیام لیت، فوروارد  
خط اول، و البته همسایه کوپین، بود که ایستاد و  
برایشان تصاویری از واقعیتهای ساخت که همه  
مشتاقانه در انتظارش بودند. چندی بود که  
می‌شنید مادر و پدرش پشت میز آشپزخانه این

حرف‌ها را تکرار می‌کنند: «ماها قربانی بودیم  
توی این ماجرا. حق مسابقهٔ فینال رو از ما  
دزدیدن. اگه کوین بازی کرده بود، ما برنده  
می‌شدیم! اما پیترو اندرشون خیلی باسیاست اجازه  
نداد بازی کنه! بعد هم ما بی‌گناه‌ها مجبور شدیم  
تاوان این رو که اون پسرۀ روانی به اون دختره  
تعرض کرد پس بدیم! می‌دونین چرا؟ چون پیترو  
اندرشون همیشه از ما بیزار بود، چون توی ان.اچ.  
ال ورزشکار حرفه‌ای بود همه یه جور ی به  
حرفش گوش می‌دادن انگار که خداوندگار  
اخلاقیاته! اما به نظرتون اگه به جای دختر پیترو، به  
یکی دیگه تعرض شده بود، کوین رو از مسابقه  
می‌کشیدن بیرون؟ اگه به یکی از بچه‌های ما  
تعرض شده بود، فکر می‌کنین باز هم پیترو درست  
روز مسابقهٔ فینال آژان می‌فرستاد پی کوین؟ پیترو  
خیلی دورو و دورنگه! کوین فقط بهانه بود! پیترو  
نمی‌خواست یکی از هویدن توی تیم‌هاکی

بیورن استاد باشه، می‌دونین چرا؟ چون ماها تو خانواده‌های پول‌دار به دنیا اومده‌ایم و این در  
**معجون اخلاقیات** پیتر جایی نداره!»

حالا بازتاب این حرف‌ها از ویلیام بیرون می‌تراود. مادرش ماگان لیت هر فصل از این شاکی بود که باشگاه بچه‌های فقیر شهر را عین کلوخ جمع می‌کند و می‌آورد توی ورزشگاه اما وقتی که موقع پرداخت قبضه‌ها می‌رسد این ساکنان هویدن هستند که باید سر کیسه را شل کنند. همین بهار گذشته که معلوم شد باشگاه برای دخترهای چهار پنج ساله کلاس‌هاکی باز کرده، از عصبانیت برافروخته شده بود که: «مردم کی می‌خوان از پرداخت هزینه پروژه‌های اجتماعی پیتر خسته شن؟» حالا ویلیام توی ساحل ایستاده و نعره می‌زند: «می‌خوان باشگاه دخترها راه بندازن!» از میان واژه‌ها آن‌هایی به درد می‌خورند و به کار می‌آیند که قابل درک باشند. بعد از ماجرای

کوپن، همهٔ بچه‌های تیم احساس می‌کردند  
بهشان حمله شده و کسی درکشان نمی‌کند. پس  
راحت‌تر این است که فکر کنند پیتر اندرشون از  
آنها متنفر است، چون آنها هم حالا می‌توانند در  
جواب از او متنفر باشند و خودشان را هم مجاب  
کنند که او اول شروع کرد.

پیتر نگاهی دور میز می‌گرداند. همه انتظار دارند  
«مثل مرد» با قضیه برخورد کند اما نمی‌داند این  
مقامات مسئول به او به چشم چه جور مردی نگاه  
می‌کنند: پسرکی تربیت‌شده در باشگاه‌هاکی  
بیورن‌استاد؟ که بیست سال پیش کاپیتان تیم شد  
و یک تیم دهاتی روبه‌موت را تبدیل کرد به  
نایب‌قهرمان کشور؟ یا بازیکن حرفه‌ای ان.اچ.  
ال، که بعداً شد، درست پیش از آنکه مجابش  
کنند که به خانه برگردد و مدیرعامل باشگاهی  
شود که چیزی از آن باقی نمانده بود؟ همان جا  
که او به‌رغم همهٔ احتمالات منفی، بهترین تیم

جوانان دهاتی را ساخت و آن باشگاه کوچک را دوباره نام‌آور کرد. آیا او واقعاً یکی از آنها است؟ یا الان فقط یک پدر است؟ چون به دختر او بود که تعرض شد. او بود که در صبح آن روز از ماه مارس با دخترش به اداره پلیس رفت. او بود که در پارکینگ ورزشگاه ایستاد تا این صحنه را خوب ببیند که پلیس بزرگ‌ترین ستاره تیم جوانان را، که راهی بزرگ‌ترین مسابقه زندگی‌شان بودند، از اتوبوس پایین می‌کشد. می‌داند که این مردانی که اینجا نشسته‌اند چه فکر می‌کنند، و همه مردم: «اگه یکی این بلا رو سر دختر من آورده بود، پوستش رو می‌کندم!» حتی یک شب هم نیست که پیتز آرزو نکند کاش او هم چنین آدمی بود، کاش او هم اندکی خشونت در وجودش داشت. اما در عوض فقط فنجان قهوه را می‌پذیرد، چون مرد بودن دشوار است، حالا در هر سنی که باشی.

یکی از مسئولان با لحنی میان همدردی و تحقیر می‌گوید: «تو الان باید بازیکن تیم می‌بودی، پیترو. ما باید جواب‌گوی مردم باشیم. در حال حاضر، خوش‌نامی ما از هر چیزی مهم‌تره، چون قراره مسابقات جهانی اسکی رو بیاریم اینجا. یه زمین یخ جدید تو هد می‌سازیم و بعدش هم یه دبیرستان هاکی...»

نیاز نیست مابقی‌اش را بشنود، قبلاً چشم‌انداز را شنیده، خودش هم در نوشتن آن سهیم بوده است. اول زمین یخ و مدرسه‌هاکی، بعد مرکز خرید و جاده‌های بهتر، هتل کنفرانس و مسابقات جهانی اسکی و پخش تلویزیونی. بعد؟ کسی چه می‌داند؛ شاید فرودگاه. ورزش تنها تا زمانی فقط ورزش است که کسی از گند زدن به آن چیزی عایدش شود. آن وقت، می‌شود اقتصاد. باشگاه هاکی باید شهر را نجات دهد، و خواهد داد. اما نه باشگاه هاکی پیترو اندرشون.



یکی دیگر از مردها — که کاملاً پیدا است همین  
دو ساعت پیش از تعطیلات برگشته — دست‌ها را  
می‌گشاید که: «خب، البته ما خیلی متأسفیم...  
به‌خاطر... موقعیتی که برای دخترت پیش اومده.»  
«دخترت.» همه می‌گویند «دخترت» و هیچ‌کس  
اسمش را نمی‌گوید، «مایا». به‌شکلی کنایی یعنی:  
اگر دختر کس دیگری بود، پیترا اجازه می‌داد  
کوپین را از فینال بکشند بیرون؟ مقامات اسمش را  
گذاشته‌اند «موقعیت»، اما مشاوران ارشدی که  
شهرداری استخدام کرده به آن می‌گویند  
«رسوایی»، یک جوری که انگار مشکل نه  
تعرض، که برملا شدن آن است. مشاوران ارشد  
ماجرای این‌طور برای مسئولان توجیه می‌کنند که  
جوامع دیگری هم هستند که «دچار چنین  
رسوایی‌هایی شده‌اند و اعتبار و اقتصادشان  
خدشه‌دار شده است». اما این اتفاق اینجا نخواهد

افتاد. و ساده‌ترین راه برای دفن این رسوایی دفن  
هاکی بیورن استاد است.

آن وقت همه می‌توانند پرغرور سرشان را بالا  
بگیرند و به «تدابیر لازم» اشاره کنند و نشان  
دهند که چطور می‌توان یک باشگاه بهتر در هد  
ساخت با «سطح اخلاقی بالاتر و مسئولیت‌پذیری  
بیشتر». و البته بدون توجه به این واقعیت که این  
همان مردان‌اند که قرار است آن باشگاه جدید را  
بسازند.

«پیتتر، این روزنامه‌نگارهای لعنتی دست از سرمون  
برنمی‌دارن. شهرداری باید ورق رو برگردونه!»  
انگار روزنامه‌نگارها دست از سر پیتتر و خانواده‌اش  
برداشته‌اند! نه مایا و نه او جوابشان را نداده‌اند.  
آنها کار درست را کردند، دهنشان را بستند و  
خفه شدند. اما فرقی ندارد. انگار به اندازه کافی  
خفه نشده‌اند.

در حالی که ویلیام لیت هجده ساله تابستان را در  
هد به جمع کردن تیمی برای خودش تحت تأثیر  
نفرت عمومی از پیتر اندرشون اختصاص داده،  
گفت‌وگوها در شهرداری سمت‌وسوی دیگری به  
خود گرفته است. پدر ویلیام عضو هیئت‌مدیره  
باشگاه گلف است و هم‌بازی رؤسای بانک و  
سیاستمداران شهر. به دو چیز شهره است: یکی  
اینکه مردم را با پولشان می‌شناسد و دیگر اینکه  
از آن دسته آدم‌های «همین است که هست»  
است. شهرداری جهت دادن درخواست برای  
مسابقات جهانی اسکی به حمایت بخش بازرگانی  
نیاز داشت، در نتیجه بخش بازرگانی شرط دشواری  
را مطرح کرد: فقط یک باشگاه هاکی، و نه دو تا.  
گفتند به‌خاطر «مسئولیت‌پذیری در قبال شرایط  
اقتصادی»، و روی کلمه «مسئولیت‌پذیری» تکیه  
خاصی کردند.

و حالا، چند روز مانده به میدسومار، تلفن همهٔ  
جوان‌های توی ساحل می‌رود روی ویبره. اول  
ساحل را سکوت فرا می‌گیرد و بعد فریادهای  
پیروزمندانهٔ این دارودستهٔ هجده ساله‌های ورزیده  
به هوا برمی‌خیزد. و صدای ویلیام از همه بلندتر  
است. از درختی بالا می‌رود و دو پرچم سرخ تیم  
هاکی هد را مثل زخمی خون‌بار بر سبزی  
برگ‌های بیورن استاد می‌آویزد.

تیمش نیم‌دایره‌وار زیر درخت دورش می‌ایستند.  
منتظرند کسی دست از پا خطا کند. هم خیلی  
قوی و تنومندند، هم همهٔ بچه‌های توی ساحل با  
آنها هم‌مدرسه‌ای هستند. پس هیچ‌کس جرئت  
نفس کشیدن هم به خودش نمی‌دهد. از این به  
بعد، ساحل مال ویلیام لیت خواهد بود. ساحل هم  
مثل بقیهٔ دنیا بخش می‌شود میان مردمی که  
صدایشان بلند و زورشان زیاد است و آنها که  
نیست.

و آن هجده ساله‌های توی ساحل که به این  
پسرها از سر تنفر نگاه می‌کنند اما کاری از  
دستشان ساخته نیست، آن‌ها که عاشق تیم هاکی  
شهرشان هستند اما این قدر قدرت ندارند که دمار  
از روزگار دارودسته لیت درآورند، حالا باید  
خشمشان را متوجه کس دیگری کنند؛ یکی از  
خودشان ضعیف‌تر.

مایا و آنا چند پیام ناشناس اول را می‌خوانند و بعد  
موبایل‌ها را خاموش می‌کنند: «تقصیر تو بود!»،  
«اگه باشگاه از بین بره، می‌کشیمت، دختره»  
چشم‌دریده!»، «بابای کثافتت رو هم ادب  
می‌کنیم!». می‌دانند جریان از چه قرار است و حالا  
کیست که آماج نفرت و تهدید است. برخی فکر  
می‌کنند تقصیر مایا است که هاکی بیورن‌استاد  
سقوط کرد، چون مایا «باید دهنش رو می‌بست»،  
و بقیه فریاد پیروزی خواهند کشید که «عاقبت  
دروغ‌گوها همینه».

مایا به حمام می‌رود و بالا می‌آورد. آنا در راهروی  
جلوی حمام روی زمین نشسته است. جایی  
خوانده که گروه حامیان قربانیان تعرض خودشان  
را «بازماندگان» معرفی می‌کنند، چون این کاری  
است که هر روز خدا بارها و بارها می‌کند: جان  
به‌در بردن از تعرض. آنا دوست دارد بداند آیا آن  
گروه دیگر هم نامی دارد، همان‌ها که اجازه  
می‌دهند چیزی مثل تعرض باز هم اتفاق بیفتد.  
مردم همواره حاضرند همدیگر را تخریب کنند  
فقط برای اینکه از این حقیقت شانه خالی کنند  
که هر کدام از ما باید بخشی از توان اعمال یک  
پسر را به دوش بگیریم. آسان‌تر این است که  
آدمی منکر همه‌چیز شود، که خود را متقاعد کند  
این فقط «یک حادثه بود مجزا و مستقل از  
مسائل دیگر». آنا آرزو دارد کوبین را به‌خاطر آنچه  
با دوستش کرده تا سرحد مرگ بزند، اما بیشتر از

آن آرزو دارد همه شهر را به خاطر بلایی که دارند  
سر مایا می آورند له لورده کند.

دنیای ورزش نخواهد گفت این کوین بود که  
فاتحه هاکی بیورن استاد را خواند، بلکه می گوید  
«رسوایی» باشگاه را به نابودی کشانید، چون  
مشکل اصلی شان این نیست که کوین به کسی  
تعرض کرده، بلکه این است که به مایا تعرض  
شده. اگر مایا وجود نداشت، هیچ کدام از این ها  
پیش نمی آمد. در دنیای مردها زن ها همیشه  
مشکل اصلی اند.

مایا و آنا کوله پستی ها را می بندند و بدون آنکه  
مقصدی داشته باشند، می زنند به دل جنگل؛ هر  
جایی بهتر از اینجا است. آنا تفنگ با خودش  
بر نمی دارد. از این کار پشیمان خواهد شد.  
لئو صبر می کند تا هوا تاریک تر شود. خودش را در  
حاشیه جنگل پنهان می کند تا ساحل از هر  
جنبنده ای خالی شود. بعد پاورچین به سمت

دریاچه می‌رود. از درخت بالا می‌رود و پرچم‌ها را  
آتش می‌زند و همین‌طور که آتش آرم و حروف  
تیم‌ها کی‌هد را می‌بلعد از صحنه فیلم می‌گیرد.  
بعد آن را به‌شکل ناشناس در اینترنت، جایی که  
همهٔ بچه‌های مدرسه پیدایش کنند، پخش  
می‌کند.

مردم خواهند گفت این تابستان بود که خشونت پا  
به بیورن‌استاد گذاشت، اما این درست نیست.  
خشونت از پیش اینجا بود، چون زندگی ما به هم  
وابسته است و هرگز نمی‌توانیم هم را به‌خاطر این  
موضوع ببخشیم.



## هر آدمی صدها آدم است

مرد جوانی با بالاتنه برهنه و یک کوله‌پشتی بر دوش در جنگل راه می‌رود. نقش یک خرس روی بازویش خال کوبی شده است. و کیلی خوش‌پوش در دفتر کارش نشسته، عکسی از خانواده‌اش روی میز دارد و از طرف یک شرکت حمل بار و اثاث منزل تماسی دریافت کرده بدون آنکه بداند چرا. همان موقع، غریبه‌ای در جاده‌ای روستایی سوار یک جیپ به پیش می‌راند، با لیستی از نام‌های افراد در داشبورد ماشین.

موبایل‌هایشان می‌لرزد. پیترو اندرشون هنوز جلسه شهرداری را تمام نکرده که خبر درز می‌کند: باشگاه‌هاکی بیورن استاد ورشکسته شد. شهرداری از مشاوران ارشد پرهزینه‌اش آموخته که باید «سیر وقایع را مهندسی کرد».

مرد جوان توی جنگل، وکیل توی دفتر و غریبه  
توی جیب موبایل هایشان را برمی دارند. همه  
تحت تأثیر قرار گرفته اند.

هر آدمی صدها آدم در درون خود دارد اما در  
چشم دیگران تنها یکی از آنها رخ می نماید. میرا  
اندرشون وکیل است، وکیلی با تحصیلات عالی و  
مدارک تحصیلی از دو کشور مختلف، اما در  
بیورن استاد فقط و فقط زن پیترا اندرشون است.  
روزهایی پیش می آید که از خودش احساس تنفر  
می کند، چون از این ماجرا متنفر است. این برایش  
کافی نیست که فقط زن کس دیگری باشد و  
بس.

ناهارش را همان پشت میز کار می خورد، در  
محاصره کاغذهای یادداشت صورتی مربوط به  
کار و کاغذهای یادداشت زرد که پر است از  
چیزهایی که باید بخرد و کارهایی که باید برای  
اهل خانه انجام دهد. عکس لئو و مایا کنار

کامپیوتر است. اگر صدای قدم‌های توی راهرو نبود، از عذاب وجدان نگاه کردن به آن‌ها مرده بود.

به‌رغم این تابستان لعنتی، لبخند می‌زند، چون می‌داند کدام همکارش است که الان در راه می‌کند و هجوم می‌آورد توی اتاق. هم از این رو که او هم مثل خودش معتاد کار است و فقط آن دو هستند که حاضرند میدسومار را هم کار کنند، و هم از این رو که در برای او باز نمی‌شود، بلکه از پاشنه درمی‌آید. همکارش هم قدش بلند است و هم صدایش. یک و نود قد دارد و طوری راه می‌رود که انگار همین‌قدر هم پهنای دارد. بدترین بازنده‌ای است که میرا به عمرش دیده. وقتی یکی از کار شکایت دارد، فحش همیشگی‌اش این است: «خفه شو و فاکتور کن!» حالا هم، طبق معمول، مکالمه را از وسط جمله شروع می‌کند،

انگار تقصیر میرا است که گستاخی کرده و موقع شروع جمله کنار او نبوده.

«... خانم‌ها، آقایان! پیتزایی تعطیل است!

می‌فهمی، میرا؟ پیتزایی بسته است. تو تعطیلات

بسته است. کدوم آدمی پیتزافروشیش رو تو

تعطیلات می‌بنده؟ پیتزایی هم جزو خدمات

عمومیه مثل... مرکز بهداشت... مثل آتش‌نشانی...

مثل کفاشی! تازه می‌خواستم با صندوق‌دارش

رفیق بشم، همونی که قیافه‌اش همیشه غمگینه.

آدم‌هایی که غمگین می‌زنن تو مسائل خصوصی

کارشون عالیه! چی می‌خوری؟ خیلی ته‌غذات

مونده؟»

میرا آه می‌کشد؛ مثل آدمی که بخواهد شمع

آخرین تولدش را فوت کند. ظرف غذایش را بالا

می‌آورد. همکارش صدایی بی‌معنی از خودش

درمی‌آورد. میرا می‌گوید: «بفرما.»

همکارش می‌نالد: «حالا چی هست؟»

میرا از خنده منفجر می‌شود. عمدی نیست، فقط  
به خاطر یک چند ثانیۀ خارق‌العادهٔ سادگی است.  
عادت‌های غذایی همکارش مثل بچه‌ها است.  
نمی‌پرسد «کدومش خاصیت داره» بلکه می‌پرسد  
«کدومش بیشتره». همیشه منوی غذا را مثل یک  
بیانیۀ جنگی می‌خواند. میرا ژست تحریک‌آمیزی  
با چنگال می‌گیرد.  
«بهش می‌گن سالاد، فهمیدی؟ مثل گوشته، جز  
اینکه لازم نیست جون یه حیوون رو بگیری  
به خاطرش. بفرما بچش!»  
همکارش خود را پس می‌کشد.  
«به‌هیچ‌وجه. انگار از کنار مرده دراومده.»  
میرا با انزجار می‌گوید: «اما خاصیت داره.»  
همکارش با تعجب می‌پرسد: «چی؟»  
«تو یک بچه‌ای که فقط هیکل گنده کرده.»  
«خودت بچه‌ای! خفه شو پا شو برو یک چیزی رو  
فاکتور کن!»

همکارش زیر لب غرغر می کند و انگار از بام خانه افتاده باشد توی یک صندلی فرود می آید.

میرا می خواهد حرفش را ادامه بدهد که موبایلش زنگ می خورد. فکر می کند پیترا باشد اما صدایی از آن سوی خط داد می زند: «میرا اندرشون؟ من از شرکت حمل بار جیسون زنگ می زنم. ما سفارشی به نام شما دریافت کردیم برای پنجاه کارتن نوی حمل اثاث. می تونیم بگذاریمشون توی حیاطتون؟»

میرا حتی کلمه آخر را نمی شنود. فقط می بیند که همکارش کامپیوتر را باز کرده، چیزی آنجا می خواند و رنگش عین گچ سفید می شود. یک ثانیه بعد، برای میرا پیامکی می رسد.

پیترا از صندلی برمی خیزد. مسئولان آن سوی میز حتی با او دست هم نمی دهند.

«پیترا، کاری که تو برای تیم جوانان کردی و مقامی که تو اون ها رو بهش رسوندی خیلی

بارزش و قابل احترامه. پسرهای ما از یه شهر

کوچک روی اون بچه‌شهری‌های پررو رو کم

کردن. فقط... اگه... برده بودن، اون وقت شاید...

خب، خودت می‌دونی دیگه.»

پیتر خودش می‌داند. خیلی هم خوب می‌داند. در

ورزشی که افسانه‌های سیندرلا در آن جایی

ندارند، آنجا که باشگاه‌های بزرگ استعدادهای

باشگاه‌های کوچک‌تر را عین جاروبرقی می‌مکند و

با خود می‌برند، در چنین شرایطی بیورن استاد

ناچار شد بایستد و به‌خاطر زادگاهش بجنگد. تمام

راه را تا مسابقهٔ فینال پیمودند اما بدون ستارهٔ تیم

بازی کردند. خوب، برنده شدند، البته تقریباً؛ مقام

دوم، نایب‌قهرمان کشور. و این کافی نیست.

بیورن استاد شهرهاکی است، جایی که مردمش با

این طرز فکر پرورش یافته‌اند که «جدول‌ها دروغ

نمی‌گویند». یا نفر اولی و یا یکی عین بقیه، و نفر

اول نباید عذر و بهانه بیاورد، بلکه فقط باید بیرد.

هر طور که شده، به هر قیمتی. مردم دربارهٔ  
«ذهنیت برنده» حرف می‌زنند، چون برنده چیزی  
در خود دارد که دیگران ندارند؛ ذهن و مغزی  
خاص که به دنیا آمده تا قهرمان شود. وقتی  
مسابقه به دقایق مهم پایانی می‌رسد، این برنده  
است که چوبش را به یخ می‌کوبد و سر  
هم‌تیمی‌هایش داد می‌زند که به او پاس بدهند،  
چون یک برنده پاک را گدایی نمی‌کند، بلکه آن  
را می‌طلبد. وقتی هزاران نفر در جایگاه تماشاچیان  
برمی‌خیزند و فریاد می‌کشند، بقیه اعتماد به نفس  
خود را از دست می‌دهند و عقب می‌کشند، اما  
برنده همچنان به پیش می‌راند. این ذهنیت است  
که درباره‌اش حرف می‌زنیم. همه رؤیای بهترین  
بودن را دارند، که کسی باشند که آخرین شوت را  
در آخرین لحظات فصل که لرزه بر اندام همه  
افتاده بزنند. اما بسیار مایوس‌کننده است از دست



دادن چنین شانس حیاتی‌ای. این است فرق ما و شما.

حدوداً بیست سال پیش بود که تیم دسته‌یک بیورن استاد بهترین تیم کشور شد. در آن فصل همه مرتب تکرار می‌کردند: «بیورن استاد در برابر همه!» روزنامه‌نگاران شهرهای بزرگ به حسابشان نمی‌آوردند، تیم‌های حریف که دستمزدهای بالایی هم داشتند دست‌کمشان می‌گرفتند، اما وقتی به بیورن استاد آمدند چیزی اتفاق افتاد: همان‌طور که اتوبوس مایل به مایل در دل جنگل پیش می‌رفت، وقتی وارد آن ساختمان فرسوده درب‌وداغان شدند و خود را در محاصره دیوار غران و سبزپوش تماشاچیان دیدند، آن وقت بود که لرزه بر اندام غول‌ها افتاد. ورزشگاه در آن فصل شده بود یک قلعه نظامی؛ تمام مردم شهر تا آنجا رژه می‌رفتند و تیم پشتش به کوه بود.

باشگاه‌های بزرگ پول داشتند که داشتند، شهر  
هاکی آنجا بود. «بیورن استاد در برابر همه.»  
اما مسابقه نهایی در زمین حریف بود؛ در پایتخت.  
ثانیه‌های آخر بود که پاک افتاد دست پیترو  
اندرشون. مایل‌ها دورتر در دل جنگل، شهری  
تمام امیدش را بر چوب‌هاکی او گذاشت و با آن  
زیست و با آن مرد. و مرز بین مرگ و زندگی  
برای یک باشگاه ورزشی چقدر می‌تواند باریک  
باشد؟ در هاکی فاصله یک ستاره با بقیه نجومی  
است. بالاترین‌های جدول پول‌های تلویزیون و  
اسپانسرهای میلیونر را به جیب می‌زنند و بقیه یاد  
می‌گیرند که «همیشه بهترین‌ها برنده‌اند». پس  
این فرصت که نصیب پیترو اندرشون شده بود  
چیزی بیش از یک شوت بود، بیش از یک بازی.  
شانسی بود برای شهری کوچک که شاخ‌غول را  
بشکند. چه داستان نابی از دل آن بیرون می‌آمد.  
تنها برای یک شب، پس از همه رنج‌هایی که این

مردم جنگل نشین برده بودند، بیورن استاد حس کرد بالاخره دور دور او است. از آن افسانه‌ها که همه را عاشق ورزش می‌کند: همیشه هم اغنیا و کله‌گنده‌ها برنده نیستند.

پیتر شوت کرد اما بی‌حاصل. نفس یک شهر در سینه حبس شد و دیگر بالا نیامد. سوت پایان زده شد و حریف برد. فصل بعد بیورن استاد از لیگ برتر سقوط کرد و دیگر نتوانست به آن بازگردد. پیتر به ان. اچ. ال پیوست، بازیکن حرفه‌ای شد، اما آسیب دید و شغلش تقریباً تبدیل شد به یک رؤیای دور. بعد برگشت خانه و به‌رغم تمام احتمالات منفی، تیم جوانانی ساخت که در کشور بهترین شد، اما تقریباً بهترین.

یکی از مسئولان دم در شانه‌ای بالا می‌اندازد.

«پیروزی دواي هر درديه، پيتر.»

می‌توانست حرفش را رک‌وپوست‌کنده بزند: «تو

برنده نیستی، پیتر، چون برنده می‌بری. برنده رو

این طوری می شه شناخت.» برنده شوت آخر را  
می زند. برنده مسائل بیرون زمین را با مسابقه  
قاتی نمی کند. برنده پلیس را نمی فرستد تا ستاره  
تیم را در راه بزرگ ترین مسابقه زندگی اش از  
اتوبوس بکشد پایین. برنده می داند که در این  
شهر پیروزی مرهم هر زخمی است، اما مقام دوم  
به هیچ دردی نمی خورد.

مقام مسئول با اکراه دستی به شانه اش می زند.  
«اما گوش کن، پیتز، شاید بتونی بهش به چشم  
یه امکان نگاه کنی، ها؟ شانس برای اینکه یه  
شغل دیگه رو امتحان کنی و وقت بیشتری برای  
خانواده ات داشته باشی!»

پیتز دوست دارد به او بگوید برود به جهنم! اما  
در عوض در سکوت کامل شهرداری را ترک  
می کند. دور ساختمان دوری می زند، زیر یک  
راه پله می ایستد و خم می شود روی یک باغچه

گلکار. مطمئن می‌شود که هیچ کدام از آن لعنتی‌ها  
نمی‌توانند ببینندش و بعد بالا می‌آورد.

موبایلش زنگ می‌خورد. میرا است. می‌داند که  
شایعه همه جا پخش شده اما نمی‌تواند جواب تلفن  
را بدهد. نمی‌خواهد ناکامی را در صدای همسرش  
بشنود و می‌ترسد که همسرش گریه را در صدای  
او تشخیص دهد. میرا باز هم زنگ می‌زند و باز  
هم، تا اینکه پیتر گوشی را خاموش می‌کند.  
مشکل اینکه عمری را در یک باشگاه هاکی  
سپری کرده باشی این است که نمی‌دانی چطور  
باید بدون آن زندگی کنی. می‌نشیند توی ماشین  
و راه می‌افتد. انگشتانش چنان محکم فرمان را  
چسبیده که خون شروع می‌کند از بغل ناخن‌ها  
بیرون زدن.

غریبه‌ای در جیبی نشسته و جاده را در خاموشی و  
انتظار و از پشت عینک آفتابی برانداز می‌کند.  
پک‌های کوتاه به سیگار می‌زند و می‌گذارد دود

غلت بخورد و از پنجرهٔ باز ماشین بیرون برود.  
جیپ زیر چند درخت در جنگل پارک است.  
این قدر زنگ خورده و داغان است که توجه کسی  
را به خودش جلب نکند. لیست اسامی توی  
داشبورد است. اول از همه نام «پیتر اندرشون»  
نوشته شده. پیتر که توی ماشینش می‌نشیند،  
غریبه هم دنبالش راه می‌افتد.

## جنگی در کار نیست؟ پس یکی راه می اندازند

هجده ساله توی جنگل کوله پشته‌اش را از دوش  
درمی آورد، پرت می کند روی چمن و از درختی  
بالا می رود. تابستان آن طره بلند موها را روشن تر  
کرده و پوست پیرامون خال کوبی خرس را تیره تر.  
نامش بنیامین است اما فقط مادر و خواهرهایش  
او را بنیامین صدا می کنند. برای بقیه او بنی است.  
این نام کمتر تداعی کننده رفتاری مناسب و خوب  
بوده، تا جایی که از پیش دبستانی همه می گفتند  
این پسر عاقبت یا از زندان سر درمی آورد یا از  
گورستان. اما هاکی به شکلی هم او را نجات داد و  
هم محکومش کرد، چون برای همان ویژگی های  
شخصیتی منفی اش در بیرون زمین یخ بود که  
توی آن ستوده می شد. کوین ستاره است و بنی

محافظ او. مثل دو تا برادر. شهر عاشق دستان

کوین بود، اما مشتهای او را می‌پرستید. این

شوخی قدیمی در بیورن استاد برای او بود که

ساخته شد: «دیدم دعواست، رفتم ببینم سر چی

بوده، دیدم !!! مسابقه هاکیه!»

شهر شوکه شد وقتی کوین را متهم کردند، و

بیشتر هم شوکه شد وقتی بنی طرف مایا

اندرشون را گرفت. علیه کوین در تیم هاکی

بیورن استاد ماند به جای اینکه همراه او و بقیه به

تیم هد بپیوندد. بنی اوویچ کار درست را کرد. اما

به چه خاطر؟ و حالا این پیامک‌های توهین‌آمیز

یکی پس از دیگری از شماره‌های ناشناس از راه

می‌رسند تا به رخس بکشند که تیمش دیگر وجود

خارجی ندارد. طرف اشتباه را گرفت و حالا

دستش به هیچ جایی بند نیست. تا همین چند

وقت پیش، در کنار بهترین دوستش در یکی از

بهترین تیم‌های کشور بازی می‌کرد و حالا تنها



روی یک درخت نشسته و می‌کشد و در آستانه  
چت کردن است تا تمام ظن‌ها را دربارهٔ خودش  
به حقیقت تبدیل کند: «این بچه دیر یا زود یه  
بلایی یا سر خودش می‌آره یا سر دیگران.»  
این تابستان، هر بار که میرا اندرشون به عکس  
پیتر و مایا و لئو روی میز کارش نگاه می‌کند  
شرمی بی‌پایان به دلش چنگ می‌اندازد، چون  
وقتی اینجا سر کارش است ساده‌تر می‌تواند به  
خودش تلقین کند که آن‌ها خانواده‌ای عادی  
هستند درست مثل دیگران؛ که هیچ‌کدام از درون  
گر نگرفته‌اند، که خانه در چنگال خاموشی گرفتار  
نیست، چون هیچ‌کدام حرفی برای گفتن ندارند.  
مایا از همه خواست کسی دیگر چیزی دربارهٔ  
ماجرا به زبان نیاورد. دور میز آشپزخانه نشسته  
بودند که مایا خیلی عادی درخواستش را مطرح  
کرد. «من باید از این مرحله رد بشم و به زندگیم  
ادامه بدم.» پیتر و میرا سعی کردند لبخند به لب

حرفش را تصدیق کنند اما نگاه هر دویشان به  
زمین دوخته شده بود. آدم باید قوی باشد، آدم  
نباید به روی دخترش بیاورد که ما نیاز داریم مدام  
در این باره حرف بزنیم، که این ما بزرگ‌ترهاییم  
که پریم از ترس و حس و اماندگی و... خودخواهی.  
همین است واقعیت درونی پدر و مادرها؟  
پرمده‌های از خودراضی!

میرا می‌داند که مردم درک نمی‌کنند او چطور  
هنوز می‌تواند برود سر کار یا پیتز چطور می‌تواند  
هنوز به هاکی اهمیت بدهد. اما حقیقت این است  
که گاه همین‌ها تنها چیزهایی است که آدم  
می‌تواند به‌شان اهمیت بدهد. وقتی همه‌چیز در  
سراشیب سقوط است، آدمی به آخرین چیزی  
چنگ می‌زند که توان کنترلش را دارد و می‌چسبد  
به آخرین تکه زمین سفت زیر پا. هر کار دیگری  
رنج‌افزا است. پس می‌روی سر کارت و خودت را

لای آن گم می‌کنی، مثل کوه‌نوردی که با شروع  
توفان خودش را زیر انبوهی از برف پنهان می‌کند.  
میرا خنگ و خام نیست اما مادر است، می‌خواهد  
راهی به جلو، به آینده باز کند. کوین گورش را گم  
کرده و رفته است، روان‌شناس گفت مایا قدم  
بزرگی در راه رهایی از این ضربه برداشته است،  
پس شاید اوضاع دوباره... روبه‌راه شود. این چیزی  
است که میرا سعی دارد به خودش بقبولاند. پیتربا  
شهرداری حرف می‌زند، باشگاه کمک مالی  
می‌گیرد و خودش را دوباره سرپا می‌کند و  
همه چیز... مرتب می‌شود.

اما حالا هدفون در گوش به صدایی گوش می‌دهد  
که حامل این پیام است که به نام او کارتن برای  
اسباب‌کشی سفارش داده شده است. و بعد پیامکی  
را می‌خواند که همان لحظه رسیده. از طرف یک  
روزنامه‌نگار است: «دنبال همسرتون پیتربا اندر شون  
می‌گردیم تا دربارهٔ ورشکستگی باشگاه هاکی

بیورن استاد توضیح بده.» پیامک بعدی از طرف یکی از همسایه‌ها است: «نمی‌دونستیم می‌خواین اسباب‌کشی کنین!» و به پیوست آن هم تصویری از صفحه اینترنتی یک معاملات ملکی با آگاهی فروش خانه خانواده اندرشون. عکس‌ها جدیدند. همین امروز صبح، یکی از توی حیاطشان گرفته. میرا به پیتر زنگ می‌زند اما او پاسخ نمی‌دهد. می‌داند چه چیزی در شرف وقوع است. اگر باشگاه هاکی نابود شود، اینکه مقصر واقعی که بود مهم نیست. گوسفند قربانی را قبلاً مشخص کرده‌اند: پیتر اندرشون! همه چیز تقصیر او است! و تقصیر مایا. آقای مدیرعامل و هرزه خانم. میرا دوباره به پیتر زنگ می‌زند. دوباره. دوباره. بار آخر در دسترس نیست. همکارش عقب می‌کشد. وقتی میرا مشتش را با تمام قوا روی میز می‌کوبد. صدای شکستن انگشتانش را می‌شنود اما با تمام

خشمی که از هزاران زن درونش می جوشد به  
مشت کوبیدن ادامه می دهد.

بنگ - بنگ - بنگ - بنگ - بنگ.

بنی خودش را جمع می کند. دود حلقه حلقه از  
سوراخ های بینی اش خارج می شود. از مردم شنیده  
که دود آن ها را به آسمان می برد، اما برای بنی  
مثل دریا است. پرواز نمی کند، شناور است. بی هیچ  
تلاشی روی سطح شناور است، انگار که در حیاتی  
درونی شنا می کند.

عین بچه ها عاشق تابستان است، چون تابستان ها  
برگ درخت ها از دید پنهانش می کنند. همیشه  
باید خودش را پنهان می کرد، چون در رختکشی که  
همه دم از اتحاد، همبستگی، خانواده ورزش، تیم  
و بردن می زدند غریبه بود و غریبه باید خودش را  
پنهان کند. پس همانی شد که آن ها از او

می خواستند: وحشی و خشن. شده بود مظهر

ترس. یک بار برای یک مسابقه آسیب دیده بود و

مربی نشاندش روی نیمکت. حتی یک دقیقه هم بازی نکرد اما احدی از تیم حریف جرئت نکرد به کوبین نگاه چپ بکند.

بخشی از این سرسختی اکتسابی است: یک بار که داشت از درخت بالا می‌رفت مربی با خنده او را «نیمه‌تانک - نیمه‌میمون» خطاب کرده بود و او هم به پناهگاه خواهرش رفت، پشته‌ای هیزم جمع کرد و بنا کرد به مشت زدن به آن تا مشت‌هایش قوی و محکم شوند. اما بخشی هم از آن ذاتی است. این بخش را نه می‌توان به کسی داد و نه می‌توان از کسی گرفت. و همین بخش است که او را غیر قابل پیش‌بینی کرده است. بچه که بود، یک زمستان بچه‌ها او را «سورتمه» صدا

می‌کردند، چون به‌جای اینکه پدر و مادرش با ماشین برسانندش، خودش با دوچرخه می‌آمد، آن هم در حالی که یک سورتمه بسته بود دنبال دوچرخه‌اش و ماتحتش را می‌گذاشت آنجا. چند

ماهی این اسم روی او بود تا یک روز یکی از  
بچه‌ها شوخی را از حد گذراند و بنی سورتمه در  
دست وارد رختکن شد و ترتیب دو تا از دندان‌های  
او را داد. اسم‌های بعدی‌ای که رویش گذاشتند  
دیگر به این بدی نبود.

حالا کاملاً آرام روی درخت نشسته اما درونش  
آشوبی برپا است. اولین دوست صمیمی بچه‌ها  
اولین عشقشان هم هست. تک‌تک لحظات را با  
او می‌گذرانی و وقتی ترک می‌کند انگار مثله‌ات  
کرده‌اند. کوین و بنی ساکن دو بخش متفاوت  
شهر بودند، آن قدر متفاوت که انگار اصلاً از دو  
گونه زیستی متفاوت‌اند. اما زمین یخ برایشان شد  
زمین رقص. کوین استعداد داشت و بنی خشونت.  
و این یک دهه پیش از آن بود که همه بدانند در  
وجود بنی هم کمی استعداد هست و در وجود  
کوین خشونت بی‌پیش از آنچه در بنی بود.

آدمی ممکن است دوست صمیمی اش را برای چه  
چیزی ببخشد؟ چه کسی از پیش می دانست  
عاقبت چه می شود؟ شبی در بهار گذشته بود که  
کوین ترسان و لرزان توی جنگل همین  
نزدیکی ها ایستاده بود و از او تقاضای بخشش  
می کرد. بنی برگشت و به او پشت کرد. آن دو  
دیگر حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدند.  
آن روز صبح، سه هفته پیش که کوین و  
خانواده اش از شهر رفتند، بنی روی همین درخت  
نشسته بود و سرش را با تمام قوا به تنه درخت  
می کوبید. بنگ - بنگ - بنگ. نشئه است و پر از  
حس تنفر. صدا را می شنود اما فکر می کند  
خیالاتی شده. بعد دوباره صدا می آید. نزدیک تر  
می آیند. بنی آن ها را از بین درختان می بیند.  
عضلاتش منقبض می شود.  
به زودی بلایی سر کسی خواهد آورد.



می‌خواهی بدانی مردم چطور حاضرند  
همه چیزشان را فدای عشق کنند؟ باید اول بدانی  
چطور گرفتارش می‌شوند. برای عاشق شدن  
هیچ چیز لازم نیست. تنها زمان. همه می‌دانند که  
هاکی فقط یک بازی است، یک بازی تخیلی. اما  
وقتی آدم پنج ساله است قلب کوچکی دارد. پس  
ناچار با همه آن عاشق می‌شود.

مادر پیتز اندرشون بیمار بود. و پدر هرازگاهی  
دیوانه می‌شد و چنان دادهایی سر پسرک بیچاره  
می‌کشید که انگار او موجودی کر است که گوش  
ندارد و نمی‌شنود. و چنان او را کتک می‌زد انگار  
کیسه بوکس گیر آورده است. پیتز با صداهایی  
توی سرش بزرگ شد که مدام می‌گفتند او لیاقت  
هیچ چیز را ندارد. اولین باری که صداها خاموش  
شد وقتی بود که برای اولین بار کفش اسکیت  
پوشید. چیزی که او در هاکی به دست آورد چیزی  
نبود که بتوان به یک پسر داد و بعد هم

همین طوری بی مقدمه از او گرفت. تابستان شد.  
زمین یخ تعطیل شد. اما پیتز پنچ ساله راه افتاد  
سمت خانه مربی تیم دسته یک و در زد.

می خواست بداند «هاکی کی شروع می شه؟».

سونه، مربی تیم دسته یک که همان وقت هم  
پیرمردی بود با شکمی بزرگ و فقط می توانست  
بریده بریده و دو کلمه ای حرف بزند، گفت: «پاییز.»

پسرک پرسید: «چقدر دیگه مونده؟» پیرمرد با

صدای خرخرمانندی گفت: «تا... پاییز؟» پسرک

گفت: «من زمان بلد نیستم.» مربی من من کرد:

«خب... چند ماه.» پسرک پرسید: «می شه اینجا

منتظر بمونم؟» مربی فریاد زد: «تا پاییز؟» پسرک

پرسید: «خیلی مونده؟» و این بود آغاز یک عمر

دوستی و رابطه آن دو.

نه سونه هیچ گاه درباره آن کبودی ها چیزی پرسید

و نه آن پسرک پنچ ساله حرفی به زبان آورد. اما

وقتی برای نخستین بار در حیاط کوچک خانه

مربی آموخت چطور به پاک ضربه بزند تمام  
کتک‌هایی که در خانه خورده بود در نگاهش پیدا  
بود. مربی می‌دانست که هاکی نمی‌تواند زندگی  
یک بچه را عوض کند اما توان این را دارد که او  
را به زندگی بهتری هدایت کند، راهی به سوی  
نجات و پیشرفت.

سونه به پیتر آموخت که باشگاه یعنی چه؛ نه  
می‌توانی از خودت رفع تقصیر کنی و نه طلبی از  
آن داشته باشی. «چون باشگاه ما هستیم، پیتر،  
هاکی بیورن استاد یعنی تو، یعنی من. اتفاقات  
خوب و بدی که می‌افتن نشون‌دهندهٔ بخش‌های  
خوب و بد درون ماست.» چیز دیگری را هم به او  
آموخت و آن اینکه: سرت را بالا بگیر و بایست،  
حالا چه برنده‌ای و چه بازنده؛ و اینکه اغلب این  
با استعدادترین‌ها هستند که بزرگ‌ترین اشتباهات  
را مرتکب می‌شوند چون «به هر که بیشتر داده  
شود از او بیشتر گرفته خواهد شد».

آن روز غروب، سونه آن پسرک پنج ساله را تا خانه همراهی کرد. چند صد متری مانده به خانه ایستادند و مربی به او گفت که دفعه بعد که پیتر بیاید به خانه اش شوت کردن را یادش خواهد داد. پسرک پرسید: «قول می‌دی؟» سونه دستش را دراز کرد و گفت: «قول می‌دم. آدم باید سر قولش وایسه. مگه نه؟» پسرک با او دست داد و با سر حرفش را تصدیق کرد. بعد پیرمرد و پسرک نشستند روی یک نیمکت و سونه به او ساعت یاد داد، چون باید می‌توانست ثانیه به ثانیه گذر زمان را تا فردا بشمارد.

گاه برای عاشق شدن به هیچ نیاز نیست، تنها زمان کفایت می‌کند. و از آن پس پیتر اندرشون پنج ساله تا سال‌های سال هر شب یک خواب می‌دید: صدای به پرواز درآمدن پاک از روی چوب هاکی به سمت کاروان: بنگ.

مادر بنی اوویچ تقریباً هرگز درباره پدر او حرف نمی‌زند، اما آن چند باری که حرفش پیش آمده پلک‌ها را بر هم گذاشته و به‌نجوا گفته: «بعضی آدم‌ها این‌طوری‌ان دیگه. جنگی در کار نیست؟ تو یکی راه بنداز.»

بنی همیشه شنیده که شبیه او است، شبیه پدرش. اما نمی‌داند از چه نظر. شاید بیشتر از نظر درونی شبیه او باشد تا قیافه. می‌داند که پدر رنجی در دل داشت و یک روز این رنج بزرگ‌تر از تحملش شد. شکارچیان آن دوروبر هیچ‌گاه کلمه

«خودکشی» را بر زبان نمی‌آوردند، فقط می‌گویند که «آلن تفنگ را برداشت و رفت طرف جنگل». بنی همیشه دلش می‌خواست بداند آیا پدر از پیش

برای این کار برنامه‌ریزی کرده بود یا به‌طور ناگهانی چنین تصمیمی گرفت. درباره جانیان تنهایی که در اخبار مرتکب اعمال خشونت‌بار شده‌اند هم همین سؤال را دارد: چرا دقیقاً در این

تاریخ مشخص؟ چرا یک روز دیگر نه؟ آیا با  
آگاهی کامل انتخاب کرده بود یا فقط پیش آمد؟  
بنی می‌داند که غم و ترس می‌توانند مثل مواد  
مخدر و ترکیبات شیمیایی کارکرد مغز را تغییر  
دهند. شاید توی سر برخی از آدم‌ها یک چاشنی  
انفجار وجود دارد که فقط منتظر جرقه است. شاید  
مادر حق دارد، شاید بعضی آدم‌ها بی‌قرارند و  
دنبال جنگ، حتی شده با خودش.ان.  
از روی درخت مایا و آنا را می‌بیند که از میان  
جنگل نزدیک می‌شوند. هیچ‌گاه نخواهد توانست  
به این پرسش پاسخ بدهد که در آن هنگام در  
درونش چه روی داد، فقط حسی غریزی بود که  
در دلش بیدار شد. چیزی خاموش شد و چیز  
دیگری روشن. از درخت پایین می‌آید و کوله‌اش  
را از میان علف‌ها برمی‌دارد، چیزی از توی آن  
درمی‌آورد و در میان درختان به راه می‌افتد؛ در  
تعقیبشان.

مایا و آنا بی هدف در جنگل پرسه می زنند، یواش  
و آرام. حرف نمی زنند، هر کدام می داند دیگری  
چه در ذهن دارد. همیشه می دانستند که  
بیورن استاد برای آدم های متفاوت جای زندگی  
نیست. بدی بزرگ شدن این است که آدم  
می فهمد همه جا همین طور است. خوک ها همه جا  
هستند.

این دو خانم جوان شباهت چندانی به هم ندارند؛  
یکی پرنسس است و دیگری بچه طبیعت، یکی  
موزیسین است و دیگری شکارچی. اولین بار که  
هم را دیدند بچه بودند. یخ دریاچه زیر پای مایا  
شکست و آنا بود که او را از میان آن سوراخ هول  
نجات داد. مایا تازه به این شهر آمده بود، آنا هیچ  
دوستی نداشت، و شدند منجی زندگی هم. آنا  
همیشه مایا را دست می انداخت که نمی تواند توی  
جنگل در سکوت راه برود، بلکه عین گوزن سم  
می کوبد. مایا هم همیشه با غضب می گفت آنا این

شکلی شده چون مامانش با یک سنجاب ریخته  
بوده روی هم.

وقتی مادر آنا آن‌ها را ترک کرد، مایا دیگر هرگز  
این شوخی را به زبان نیاورد. در عوض، آنا هم  
دیگر او را بابت اعتیادش به وای فای مسخره  
نکرد. چند سالی با هم برابر و در تعادل بودند، اما  
نوجوانی توازن قدرت را بین دخترها به هم  
می‌زند. وارد دبیرستان که شدند، دیگر دانش آنا  
دربارهٔ راه و رسم زنده ماندن در جنگل به هیچ  
نمی‌ارزید، این مایا بود که می‌دانست در راهروها  
چطور باید زنده ماند. اما این تابستان؟ هنوز معلوم  
نیست.

آنا جلو می‌رود و مایا پشت سر، نگاه از موهای او  
برنمی‌دارد. به نظرش آنا هم‌زمان هم قوی‌ترین و  
هم ضعیف‌ترین آدمی است که می‌شناسد. پدر آنا  
دوباره نوشیدن را آغاز کرده. تقصیر کسی نیست،  
فقط دوباره شروع شده است. آرزوی مایا است که



بتواند این درد را از روح آنا بزدايد اما اگر آنا بتواند  
داغ این ماجرا را از دل او پاک کند، او هم خواهد  
توانست. توی دو چاه متفاوت افتاده‌اند. مایا  
کابوس‌های شبانه خودش را دارد و آنا به دلایل  
دیگری شب‌ها خوابش نمی‌برد. شب‌ها که پدر  
ملنگ و خراب به خانه برمی‌گردد و مثل یک  
غول گنده از غم و تنهایی بی‌درمانش توی  
آشپزخانه راه می‌رود، آنا پیش سگ‌ها می‌خوابد. در  
چنین شب‌هایی، سگ‌ها بی‌آنکه از شان خواسته  
باشد، دایره‌وار دورش می‌خوابند تا از او محافظت  
کنند. حیوان‌های عزیز! پدر هرگز دست روی  
دخترش بلند نکرده است، حتی یک بار. با این  
حال، نوشیدن را که آغاز می‌کند، آنا از او  
می‌ترسد. چنین آدم‌هایی خودشان نمی‌دانند چقدر  
سنگین‌اند، درک نمی‌کنند فقط با یک هل دادن  
چه ترسی ممکن است در دل دیگران بیندازند.  
ملنگ و پاتیل، مثل توفان غران جنگل، از پشت

میز آشپزخانه بلند می‌شوند و وسط اتاق تلوتلو  
می‌خورند بی آنکه بفهمند پا روی چه می‌گذارند.  
فردا صبح هم هیچ چیزی یادشان نیست؛  
بطری‌های خالی دور انداخته شده‌اند، لیوان‌ها  
مخفیانه شسته شده‌اند و خانه ساکت است.  
هیچ کس هیچ چیز نمی‌گوید. آن‌ها هرگز قلبی تباه  
را که به بچه‌هایشان هدیه می‌دهند نمی‌بینند.  
آنا می‌ایستد و رویش را برمی‌گرداند، مایا نگاهی  
به او می‌اندازد و لبخند محوی می‌زند. از ذهنش  
می‌گذرد: «آخه چرا من عاشق تو کله‌پوکم؟!» و  
آنا صدای ذهنش را می‌شنود. می‌پرسد: «کدوم رو  
ترجیح می‌دی؟! صورتت رو با پوزه‌ خوک عوض  
می‌کنی یا ماتحتت رو با ماتحت خوک؟»  
مایا غش غش می‌خندد. از بچگی، این بازی  
محبوبشان بوده: کدام را ترجیح می‌دهی؟  
«پوزه. سخته وقتی گیتار می‌زنم روی اون دم  
پیچ پیچی بشینم.»

«احمق!»

«من احمقم؟ می فهمی چه زری داری می زنی؟»  
آنا نفسش را با عصبانیت بیرون می دهد و نگاهش  
بین درختان می چرخد.

«خیلی خب! حالا این یکی: بدبخت باشی اما صد  
سال عمر کنی یا فقط یک سال زندگی کنی و  
خوشبخت باشی؟»

مایا در سکوت به فکر فرو می رود اما فرصت  
پاسخ دادن پیدا نمی کند. از جا می پرد، آنا عین  
فرفره برمی گردد و چشم می دوزد به جایی در  
میان درختان. باید زودتر متوجه موضوع می شد.  
اما او عادت به تعقیب کردن دارد، نه تعقیب شدن.  
غرغری کوتاه و بعد صدای شکسته شدن  
شاخه های خشک زیر دست و پای جثه ای  
سنگین. خیلی از شهر دورند، جای خطرناکی است  
و تابستان ها پر از حیوانات گوناگون.  
اما شکستن شاخه ها کار یک حیوان نیست.

ورزشگاه بیورن استاد تعطیل است و همه چراغ‌ها خاموش‌اند وقتی پیتر اندرشون پا به درون آن می‌گذارد. لامپ‌ها را روشن نمی‌کند، کاغذهای زردی روی زمین است که بدون نور هم می‌داند رویشان چه نوشته شده. کوتاه اما پرمهابت: «تیم مقدم است بر من.» و کمی آن طرف‌تر: «رو‌یایش را بپرداز - ضربه بزن - برنده شو!» و روی نزدیک‌ترین در با دست خودش نوشته: «ما برمی‌خیزیم وقتی که می‌بریم، ما برمی‌خیزیم وقتی که می‌بازیم. ما برمی‌خیزیم، در هر شرایطی.»

منطق‌گرایان چنین جملاتی را مضحک و مسخره می‌دانند اما کسی در ورزش با منطق بهترین نمی‌شود، بلکه باید رو‌یاپرداز بود. وقتی پیتر دبستانی بود، یکی از معلم‌ها ازشان پرسید وقتی بزرگ شدند می‌خواهند چه کاره شوند. پیتر گفت: «بازیکن حرفه‌ای ان. اچ. ال.» هنوز هم به یاد

دارد چطور همه کلاس مسخره‌اش کردند. همه زندگی‌اش را وقف این کرد که ثابت کند اشتباه می‌کند. از نظر منطق‌گرایان، ناممکن است پس‌رکی از کوره‌دهاتی به نام بیورن استاد روزی با بهترین‌های دنیا بازی کند، اما رؤیاپردازان جور دیگری فکر می‌کنند.

مشکل اینجا است که آدمی هیچ‌گاه کامل نیست، هیچ‌گاه به حد کافی نمی‌تواند چیزی را ثابت کند. آن‌ها که مسخره می‌کنند فقط مرزها را جابه‌جا می‌کنند. در رختکن ورزشگاه ساعتی روی دیوار است که از کار افتاده و هیچ‌کس به خودش زحمت نمی‌دهد باتری‌اش را عوض کند. برای عاشق شدن فقط به زمان نیاز است اما برای کشتن آن چیزی کمتر از این هم بسنده است. یک پلک زدن هم کافی است. ورزش بی‌رحم است و سنگدل. ظرف ده ثانیه و در حد فاصل زمین یخ تا رختکن، یک ستاره تبدیل می‌شود به

یک آشغال به درد نخور. و در یک جلسه شهرداری  
باشگاهی با بیش از نیم سده عمر نابود می شود.  
پیتر دوست دارد بداند حالا صاحبان پول و قدرت  
چه خوابی برای ورزشگاه دیده اند. می کوبند و  
جایش هتل کنفرانس یا آشغالی شبیه این  
می سازند؟ آن ها هرگز عاشق چیزی نبوده اند،  
آن ها فقط مالک چیزها هستند. برای آن ها اینجا  
فقط مشتی سنگ و آجر است و بس.  
می رود سمت جایگاه تماشاچیان و در آن راهروی  
کوچک جلوی دفتر طبقه بالا می ایستد. چند سال  
از عمر او در تاروپود این ساختمان تنیده شده؟  
حالا چه؟ قاب عکس هایی از لحظات اوج و  
عظمت باشگاه روی دیوار است؛ از روز تأسیس در  
سال ۱۹۵۱ تا آن فصل افسانه ای بیست سال  
پیش که تیم دسته یکشان نایب قهرمان کشور شد  
تا عکس تیم جوانان که همین بهار گذشته مدال

نقرهٔ کشوری را به دست آورد. خیلی از آن  
عکس‌ها از خود پیتراست.

ناگهان در حرکتی از سر خشم به عکس‌ها یورش  
می‌برد. از این سر راهرو تا آن سر همهٔ قاب‌ها را  
از روی دیوار پرت می‌کند روی زمین. پشت  
سرش باران شیشه‌ایست که می‌بارد. چراغ‌ها هنوز  
خاموش‌اند که در ورودی را به هم می‌کوبد و آنجا  
را ترک می‌کند.

غریبه در تاریکی جایگاه تماشاچیان نشسته و  
رفتن پیترا تماشا می‌کند. وقتی پیترا سوار  
ماشینش می‌شود، غریبه پله‌ها را بالا می‌رود و  
وارد دفتر می‌شود و خراب‌کاری پیترا را برانداز  
می‌کند. از ورای خرده‌شیشه‌ها عکس‌های قدیمی  
پیترا را می‌بیند و عکس‌های جدیدش را با تیم  
جوانان. در همهٔ عکس‌های تیم جوانان دو چهره  
را می‌توان دید. غریبه با نوک پوتین خرده‌شیشه‌ها  
را کنار می‌زند و روی یکی از عکس‌های قدیمی

تیم جوانان خم می‌شود؛ عکس متعلق است به  
سال‌ها پیش از تبدیل شدنشان به ستاره‌های  
شهر. یک مراسم اهدای جوایز وقتی حدوداً ده  
یازده ساله بودند. مثل برادر دست‌ها را در گردن  
هم انداخته‌اند. نام و شماره‌شان روی پیراهنشان  
هست: «۹ ارداهل، ۱۶ اوویچ.»

دوستانی صمیمی، ورزشی که عاشقش باشند و  
تیمی که خود را وقفش کنند، مگر تاب‌وتوان یک  
جوان چقدر است که همه این‌ها را یک‌باره از او  
بگیرند؟ غریبه با دقت در لیستش دور نام  
«بنیامین اوویچ» خط می‌کشد، به جایگاه  
برمی‌گردد و بعد ورزشگاه را ترک می‌کند. سیگار  
دیگری می‌گیراند. هوا گرم و آرام است اما غریبه  
دستش را حایل آتش فندک می‌کند، انگار توفانی  
در راه باشد.

قلب‌آنا و مایا به تپش می‌افتد وقتی برمی‌گردند و  
بنی را می‌بینند که از میان بوته‌ها به سمتشان



می‌آید. تا دیروز، پسرکی بود عاشق تیمش و  
دوستش، اما امروز مردی است با چشمانی چنان  
که گویی مردمکانش در آن دو ماهی مغروق‌اند.  
یک دستش را مشت کرده و دست دیگرش  
چکشی را در خود می‌فشارد.  
در بیورن استاد از هر کس پرسی خواهد گفت که  
این پسر همیشه بمبی بوده آماده انفجار.

## با ناهار شروع کن

در هد ضرب المثل‌ی قدیمی هست که می‌گوید:

«به یه غریبه بگو از بیورن استاد متنفری و یه رفیق عمری برای خودت دست‌وپا کن.» بچه‌ای در هد نیست که پیشرفت‌های هد برایش مهم نباشد، اما از آن هم مهم‌تر شکست‌های بیورن استاد است. البته نصف ماجرا فقط شوخی است. تماشاچیان چنان داد و فریاد می‌کنند که گویی از هم «متنفرند» و همین الان است که کمر به «کشتن» هم ببندند، اما قضیه جدی نیست. البته پیش از آنکه واقعاً جدی شود.

اگر پرس‌و‌پرسی خشونت بین این دو شهر چطور آغاز شد، بیشترمان یادمان نخواهد آمد اول چه کسی شروع کرد: با فیلمی شروع شد که لئوی دوازده ساله از آتش زدن پرچم هد روی اینترنت گذاشت،

یا با فیلمی که کسی هم‌زمان از هد آپلود کرد،  
چون هیچ‌چیزی در دنیا سریع‌تر از یک داستان و  
تاریخ خوب سفر نمی‌کند، و عشق به تیم قرمز و  
تنفر از تیم سبز که در هد رشد کرده است دیگر  
معنای شادی ما از شکست حریف را ندارد وقتی  
که پول و قدرت یک طرف را برگزینند.

بعد یکی از اعضای باشگاه هد جلوی یکی از  
مقامات مسئول را در راه خانه می‌گیرد و دوربین  
در دست می‌پرسد: «به نظر شما، حالا

طرف‌دارهای هاکی بیورن استاد چه کار می‌کنن؟»  
مقام مسئول که زنی میان‌سال است شاید خودش  
هم نمی‌داند چه می‌گوید. اما شاید هم کاملاً  
آگاهانه پاسخ می‌دهد: «می‌تونن فریاد بززن: زنده  
باد هد!»

خانم سیاستمدار شب از صدایی بلند از خواب بیدار  
می‌شود. فردا صبح که پایش را از خانه بیرون

می‌گذارد، تبری توی کاپوت ماشینش خودنمایی  
می‌کند.

در راه ایستگاه اتوبوس ماشینی از کنارش رد  
می‌شود با دو سرنشین سیاه‌پوش. نیاز نیست  
نگاهش کنند، خودش می‌داند تحت نظر است.  
«پوست خرس» همان جایی است که همیشه  
بوده، درست وسط بیورن استاد. بوی کهنه‌سیگار  
یک ماه ماندهٔ خانه از بوی این میکده بهتر است.  
صورت رامونا، صاحب آنجا، مثل تختهٔ کف‌پوش  
است. زندگی عین پایهٔ صندلی صورتش را  
خراشیده و شیارشیار کرده و سیگار نام مستعار  
«مامان مارلبرو» را از طرف جوان‌هایی که آنجا را  
خانهٔ دوم یا حتی گاه خانهٔ اول خود می‌دانند  
نصیبش کرده است. رامونا خیلی وقت است که  
سن بازنشستگی را رد کرده اما اگر جرئت داری،  
این را به زبان بیاور و بعد بین سر دماغت چه  
بلایی می‌آید. دارد گیلاشش را از صبحانه پر

می‌کند که غریبه قدم به درون می‌گذارد. رامونا با  
تعجب ابرویی بالا می‌اندازد.

«بفرمایین؟»

غریبه خودش را در این جای خلوت وصلهٔ ناجور  
می‌بیند.

«بخشید؟»

رامونا با لحن ناخوشایندی می‌گوید: «می‌تونم  
کمکتون کنم؟»

غریبه موهای ژولیده، شلوار جین، گرمکن ورزشی  
و جوراب کلفت دارد و از آن پوتین‌های ضخیمی  
که دمای بالای صفر را موقعیتی غیرطبیعی  
قلمداد می‌کند.

«اینجا می‌کده است دیگه، آره؟»

رامونا با احتیاط لب ورمی‌چیند.

«می‌گن.»

«باعث تعجبیه که برای یه می‌کده مشتری بیاد؟»

«تا مشتریش کی باشه.»

غریبه دیدگاه رامونا را تصدیق می کند.

«چند تا سؤال داشتم.»

«پس شهر رو اشتباه اومدی، بچه جون.»

در پشت سر غریبه باز شده و دو مرد جوان وارد می شوند.

یک دست سیاه پوشیده اند.

قلب آنا و مایا دارد از گلو می پرد بیرون. بنی را

دشمن به حساب نمی آوردند؛ وقتی کوین و

دیگران به هد پیوستند، بنی از آن گروه

انگشت شمار بود که ماندن را ترجیح داد. اما آنا و

مایا دو چیز را خوب آموخته اند: ۱. وفاداری در این

حوالی به آنی جوانه می زند. ۲. نمی توان به یک

مرد اعتماد کرد.

اما بنی در فاصله چند متری شان توقف می کند.

چکش در دستش تاب می خورد و به نظر می رسد

قصد حمله دارد. هیکل بنی همیشه عضلانی

بوده، اما این تابستان چیز دیگری در بدنش تاب

می خورد؛ هاله‌ای شوم. آنا تفنگ برنداشته و حالا  
پشیمان است. بازی بنی را دیده و می‌داند آنچه او  
را بهترین و در عین حال خطرناک می‌کند غیر  
قابل پیش‌بینی بودن او است. ضربه‌هایش  
ویران‌گرند و آسیب‌زننده، و نمی‌توان دید از کجا  
فرود می‌آیند.

اما بدن بنی هیچ تکانی نمی‌خورد. سرانجام، دهان  
باز می‌کند و صدایی آرام و نخراشیده از تارهای  
صوتی‌اش که هفته‌ها است نلرزیده‌اند بیرون  
می‌آید. چکش را می‌اندازد جلوی پای آنا و  
می‌گوید: «بگیر، برای شما آوردم. به دردتون  
می‌خوره.»

طول می‌کشد تا دوزاری خانم‌های جوان بیفتد که  
او چکش را برای مسلح کردن آن‌ها آورده تا  
جرئت کنند و پشت سرش راه بیفتند. اندوهی  
ناپیدا به دل آدم چنگ می‌زند وقتی می‌بیند در  
نگاه دیگری حیوانی است وحشی.

مردان سیاه‌پوش کنار در می‌ایستند، آگاه از اینکه  
تنها حضورشان کافی است تا غریبه‌ها ناگهان  
یادشان بیاید وقت رخت‌شورخانه دارند یا باید  
بروند و در یک مرکز بهداشتی پنجاه شصت مایل  
دورتر خون اهدا کنند. ظرف چند ماه آینده، این  
غریبه خواهد فهمید که داستان‌های بسیاری  
دربارهٔ این مردانی که در «پوست خرس»  
می‌نوشند هست که هر که بخواهد آن‌ها را به  
زبان بیاورد فکش خرد خواهد شد. آن‌ها نه نشان  
خاصی دارند و نه صفحهٔ اینترنتی. روز مسابقه،  
نمی‌توانی آن‌ها را از دیگرانی که راهی ورزشگاه  
هستند تشخیص بدهی. اما غریبه خواهد آموخت  
که «دارودسته» اجازه نمی‌دهند کسی بدون برکت  
و لعنت آن‌ها باشگاه را کنترل کند. و تا وقتی که  
دشمنت نشوند نخواهی فهمید حقیقتاً چند نفرند.  
اما این غریبه یا خیلی خیلی باهوش است و یا  
خیلی خیلی احمق که اهمیتی نمی‌دهد.



رامونا می پرسد: «روزنامه نگاری؟»

نمی داند غریبه خودش را به نفهمی زده یا مبتلا  
به این بیماری هایی است که باعث می شوند حالت  
تهاجمی را در صدای افراد تشخیص ندهی. پس  
اضافه می کند: «دو تا روزنامه نگار قبل از تو اومده  
بودن که "چند تا سؤال" داشتن. جوابی گیرشون  
نیومد اما مجبور شدن بیمه مسکن بهتری واسه  
خودشون دست و پا کنن.»

انگار که این تهدیدِ رک و پوست کنده به پرواز  
درآمد و یک راست رفت و روی آن موهای ژولیده  
نشست که غریبه روی صندلی بار چرخی زد و  
دیوارهای پوشیده از عکس ها، پرچم ها و  
پیراهن های ورزشی را از نظر گذراند.

«احیاناً شما اینجا ناهار سرو نمی کنین؟»

مردان کنار در نمی فهمند این اهانتی زیرپوستی  
است یا فقط یک سؤال ساده. اما رامونا به ناگاه  
می زند زیر خنده. ژست کوچکی می گیرد و مردان

کنار در آنجا را ترک می کنند. بعد سری تکان

می دهد و می گوید: «روزنامه نگار نیستی.»

اما باز ناگهان لحنش تند می شود. «پس تو

بیورن استاد چه غلطی می کنی؟»

غریبه دست ها را دور زانو حلقه می کند.

«گفتم اینجا یه ناهاری بخورم.»

میرا باز به پیتر زنگ می زند اما جوابی نمی گیرد.

راستی؟ حس کرده بود که شهرداری دنبال

بهانه ای علیه پیتر می گردد. پیتر رماتیک و

احساساتی است اما او حقوق خوانده، می دانست

که ساده ترین راه شهرداری برای دفن رسوایی این

است که باشگاه را دفن کند.

کل خانواده، پیتر و مایا و لئو و حتی خودش، اول

تابستان توافق کردند در بیورن استاد بمانند و

بجنگند. اما اکنون ایمانش ضعیف شده. آدم تا کی

می تواند در جایی بماند که می خواهد او را مثل

یک ویروس خطرناک از خود براند؟ اگر پیترا اینجا  
دیگر باشگاهی نداشته باشد، برای چه بماند؟  
همکارش آن طرف میز در سکوت نشسته و میرا  
همه آنچه را او درباره پیترا گفته به یاد می آورد و  
تازه آن را درک می کند: «میرا، پیترا معتاده. تو فکر  
می کنی معتاد یعنی فقط کسی که الکل می نوشه  
یا مواد می زنه یا روی اسبها شرط می بنده. اما  
اعتیاد شوهر تو نه به الکل و نه به شرط بندی.  
اون به مسابقه معتاده. نمی تونه از تلاش برای  
بردن دست برداره. بردن نشئه اش می کنه.  
نمی تونه بدون اون زندگی کنه.»

چند بار میرا از فکر حقیقت داشتن این موضوع  
خوابش نبرده باشد خوب است؟ دوباره زنگ  
می زند و دوباره و دوباره و دوباره. تا سرانجام پیترا  
جواب می دهد. عصبانی است، گرچه در صدایش  
پیدا نیست. تنها میرا این را می فهمد، آن هم از  
ته رنگ خاصی که موقع بردن نام او در صدایش

است. میرا با صدای ضعیفی می گوید: «چند بار

بهت زنگ زدم، عزیزم... شنیدم چی شده...»

پیتر پاسخ نمی دهد. پس میرا می پرسد: «کجایی

الان؟»

و می شنود: «توی دفترم، میرا. جلسه داریم. هنوز

تموم نشده.»

میرا از صدای ترمز می فهمد پیتر توی ماشین

است. هر وقت مسابقه ای را می باخت، همین کار

را می کرد؛ می نشست توی ماشین و ساعت ها

می راند. پیتر هرگز از خشمش علیه دیگران

استفاده نکرده؛ فقط علیه خودش. تا دیروقت شب

در تاریکی می راند بدون آنکه به کسی بیندیشد

که در خانه نشسته و انتظارش را می کشد. کسی

که تا سرحد مرگ وحشت دارد از اینکه تلفن زنگ

بخورد و صدای او نباشد که از آن سوی خط

می آید. که پلیسی از پشت خط بگوید: «شما

همسر پیتر اندرشون هستین؟» و وقتی که او

بگوید «بله»، صدا از پشت خط آهی عمیق و  
اندوه‌بار بکشد.

«نمی‌دونم چی بگم، عزیزم. خیلی می‌ترسم.»  
پیتر خیلی کوتاه جواب می‌دهد: «حرفی برای  
گفتن نیست.»

میرا صدای ترمز را می‌شنود، خدا می‌داند با چه  
سرعتی می‌راند.

«باید درباره‌اش حرف بزنیم، عشقم...»  
«حرفی نمونده که بزنیم. اون‌ها برنده شدن.  
می‌خواستن باشگاه رو نابود کنن که کردن.»  
میرا نفس کوتاهی می‌کشد، طوری که انگار مقصر  
او است.

«من... عزیزم. شاید... می‌دونم که شاید الان به  
نظرت دنیا به آخر رسیده اما...»

«دوباره شروع نکن، میرا.»

«یعنی چی که دوباره شروع نکن؟»

«می‌دونم منظورم چیه!»

«فقط می‌گم شاید این امکانی باشه برای اینکه

بالاخره... یه کار دیگه‌ای بکنیم.»

چند بار تا به حال این سؤال را از شوهرش پرسیده

باشد خوب است که «هاکی کی تمام می‌شود؟» و

چند بار او گفته باشد «سال آینده» خوب است؟

سال آینده، از خر شیطان می‌آید پایین، سال آینده

کارش را سبک‌تر می‌کند، سال آینده نوبت میرا

می‌شود که بتواند روی کارش تمرکز کند. بیست

سال است که منتظر سال آینده است. اما همیشه

چیزی پیش می‌آید که حضور پیترو را در صحنه

ضروری می‌کند، بحرانی که پیترو را ضروری و او

را خودخواه می‌کند، چون خواسته‌ای غیرمنطقی

دارد: ساعت کاری مشخص برای شوهرش؛ که

شوهرش برگردد خانه.

لحن پیترو پرخاش‌گر می‌شود. اما شاید عمدی

نباشد.

«حالا چه کار باید بکنم، میرا؟ خونه‌دار بشم؟ ها؟»

میرا حالت دفاعی می‌گیرد. این هم شاید عمدی نباشد.

«احساس شکست و سرخوردگیت رو روی من بالا نیار! فقط می‌گم شاید یه راهی...»

«چه راهی، میرا؟ این باشگاه تمام زندگی من بود!»

پیتر فقط صدای نفس او را می‌شنود. میرا لپش را گاز می‌گیرد که جلوی فریادش را بگیرد. پیتر سعی می‌کند پوزش بخواهد اما درونش پر است از احساس‌های گوناگون. سرانجام می‌گوید:

«می‌فهمی منظورم چیه، عزیزم...»

میرا چند سال از عمرش را به پای او ریخته؟ به خاطر هاکی او رفتند کانادا. به خاطر هاکی او آمدند بیورن استاد. چند بار از ذهن میرا گذشته باشد که او نیاز دارد که از میان این همه آدم شوهرش او را درک کند خوب است؟ هر بازیکن هاکی‌ای می‌داند که تا چه حد خوب است، اما این

موضوع دربارهٔ وکیل‌ها هم صدق می‌کند. اوایل  
که آمده بودند بیورن استاد، یک شب که میرا زیاد  
نوشیده بود، حقیقت از دهانش پرید: «مقیم اینجا  
شدن مساویه با اینکه نتونی همهٔ پتانسیلت رو به  
کار ببندی و بروز بدی.» پتر فکر کرد که میرا  
دربارهٔ او حرف می‌زند و قلبش جریحه‌دار شد. پتر  
جریحه‌دار شد، می‌فهمی؟ پتر. و حالا باز  
می‌گوید: «می‌دوننی منظورم چیه!»  
و میرا خوب می‌داند منظورش چیست. انگار  
مشکل این است. همهٔ زندگی پتر هاکی است.  
پس میرا گوشی را قطع می‌کند. همکارش سریع  
سرش را می‌دزد و گوشی از کنار گوشش رد  
می‌شود.

غریبه کاغذی مچاله، حاوی لیستی از نام‌ها،  
می‌گذارد روی پیشخان.  
«این‌ها رو می‌شناسی؟»



میکنده‌دار پیر بدون آنکه دست به کاغذ بزند،  
لیست را برانداز می‌کند.

«ناهار امروز گوشت و سیب‌زمینی با سس  
مخصوص. وقتی غذات رو خوردی، بهتره با پای  
خودت گورت رو گم کنی.»  
غریبه ابرو درهم می‌کشد.

«غذای بدون گوشت ندارین؟»  
رامونا زیر لب فحشی نثار او می‌کند و راهی  
آشپزخانه می‌شود. مایکروفر زنگ می‌زند و رامونا  
با یک بشقاب برمی‌گردد و آن را می‌کوبد روی  
پیشخان. گوشت و سیب‌زمینی و سس.  
«من گیاه‌خوارم.»

غریبه جوری این جمله را به زبان می‌آورد که  
انگار امری بدیهی است که هر آدم عاقلی آن را  
می‌داند. رامونا عین خوک خرخر می‌کند که:  
«چی چی خواری؟»

«گیاه‌خوار.»

«پس ناهار سیب‌زمینی داری و سس.»

و کاردی برمی‌دارد و مثل مادری دلخور گوشت را

از توی بشقاب برمی‌دارد و می‌اندازد روی

پیشخان، کنار بشقاب. غریبه این فرایند ظریف را

زیر نظر می‌گیرد و می‌پرسد: «سسش خامه

داره؟»

رامونا نوشیدنی‌اش را سر می‌کشد، باز فحشی نثار

می‌کند، بشقاب را با خشونت برمی‌دارد و می‌رود

سمت آشپزخانه و با بشقابی دیگر پر از

سیب‌زمینی خالی برمی‌گردد.

غریبه خیلی پررو سری از سر رضایت تکان

می‌دهد و خوردن را آغاز می‌کند. رامونا دلخور

نگاهی به او می‌کند و بعد یک لیوان نوشیدنی

می‌گذارد کنار بشقاب.

«مهمون من. باید کنار غذات یه چیزی بنوشی،

بچه.»

«اهلش نیستم.»

«من هم نیستم، ترک کردم!»

و لیوان خودش را دوباره پر می کند و با حالتی  
دفاعی می گوید: «این؟ پنج درصد هم نداره! عین  
شیره!»

به نظر می آید غریبه می خواهد پرسد رامونا  
شیرش را از چه نوع گاوی می گیرد، اما بی خیال  
می شود. رامونا دو نوشیدنی می ریزد و یکی از  
آنها را می رود بالا. غریبه هیچ واکنشی نشان  
نمی دهد. رامونا تصدیق می کند: «واسه الکلیش  
نیست، برای معده خوبه!»

غریبه دست به لیوانش نمی برد. پس رامونا  
نوشیدنی دوم را هم بالا می رود. دومی برای معده  
خیلی خیلی مفید است. غریبه نگاهی گذرا به  
پرچم ها و پیراهن های ورزشی روی دیوار  
می اندازد.

«همیشه توی این شهر این قدر از هاکی خوشتون  
می آد؟»

«ما از هاکی "خوشمون نمی‌آد". شهری‌ها با اون  
بسته‌های پاپ‌کورن و جایگاه تشریفات از هاکی  
"خوششون می‌آد". فردا هم از یه چیز دیگه  
"خوششون می‌آد". اینجا شهر نیست.»

غریبه هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد و این رامونا را  
آزرده می‌کند. معمولاً عملکردش در خواندن درون  
آدم‌ها بهتر است. غریبه غذایش را تا ته می‌خورد  
و بلند می‌شود، پول را روی پیشخان می‌گذارد،  
لیستش را می‌چپاند توی جیبش و قصد رفتن  
می‌کند. در نیمه‌راه است که رامونا می‌پرد به او.  
«چرا فقط اسم مردها تو لیسته؟»

غریبه برمی‌گردد.

«چطور مگه؟»

«اگه اومدی بیورن استاد که درباره‌هاکی  
پرس‌وجو کنی، چرا فقط تو لیستت اسم مردها  
هست؟»

غریبه زیپ گرمکن ورزشی‌اش را بالا می‌کشد.

«این طور نیست. خود تو هم توی لیستی.»  
در باز و بعد بسته می شود. غریبه کتابی از کنار  
مردان سیاه پوش بیرون در رد می شود. رامونا  
مات و مبهوت همان طور ایستاده است. با این  
احساس نه آشنا است و نه دوستش دارد.

## وقتی رابطه‌ای نفس‌های آخر را می‌کشد

بنی وقتی بچه بود، درخت‌ها که سبز می‌شد، از خانه می‌گریخت و ساعت‌ها راه می‌رفت و بعد یکی از درخت‌ها را می‌گرفت و می‌رفت بالا. بعد اگر باد از سمت شهر می‌آمد، با تمام توانش فریاد می‌زد و هر چه درد در درون داشت رها می‌کرد. و اگر باد از سمت دیگری می‌وزید، آرام می‌نشست تا باد آن‌قدر گونه‌هایش را نوازش کند که دیگر سیل اشک را بر آن‌ها حس نکند.

شکار را سه خواهرش به او یاد دادند. نه به میل خودشان، بلکه به این دلیل که وقتی مادر سر کار بود نمی‌شد این پسر بی‌آرام و قرار را در خانه تنها گذاشت. خیلی خراب‌کار و شر بود. تنها چیز

مطمئن دربارهٔ بنی این بود که آدمی است بسیار

نامطمئن و غیر قابل اطمینان. اما طبیعت جایی  
که آدمی کاری از پیش نمی برد معجزه وار وارد  
عمل می شود. وقتی کسی بودن در جنگل را به تو  
می آموزد مثل این است که زبان مادری دومی به  
دست آورده باشی. اینجا هوا هم حرف می زند، و  
بنی حرفش را می فهمد. حسی اندوهگین و  
وحشی.

خواهرها شکار را از پدر یاد گرفتند. بنی از این  
بابت از آنها متنفر است. از اینکه پدر را به یاد  
دارند. وقتی با کوین آشنا شد، اولین بار بود که در  
زندگی چیزی داشت که فقط و فقط مال او بود.  
تابستان ها غیبتشان می زد. مکانی مخفی داشتند  
برای خودشان؛ جزیره ای کوچک در دریاچه ای  
دور افتاده که حتی شکارچی ها هم گذارشان به  
آنجا نمی افتاد. فقط آنها آنجا بودند و خودشان.  
آب تنی می کردند و زیر آفتاب خشک می شدند،  
برای شام ماهی می گرفتند و زیر آسمان پرستاره

به خواب می‌رفتند. روزها حتی یک کلمه هم با  
هم حرف نمی‌زدند. تابستان اول، یک شبانه‌روز  
آنجا بودند. نوجوان که شدند، شد چند هفته، یعنی  
تمام تعطیلات تابستان. تا زمانی که تمرینات  
هاکی دوباره شروع می‌شد.

سال اول آشنایی‌شان، بنی هنوز شب‌هایی که  
خواب پدرش را می‌دید جایش را خیس می‌کرد.  
اما این اتفاق هرگز در جزیره نیفتاد. وقتی آدم پارو  
بزند و میخ‌طویله توی صخره‌ها بکوبد تا قایق را  
محکم به آن ببندد که دیگر خواب نمی‌بیند. کوین  
تتماً از آن بنی بود. دوستان بچگی عشق‌های  
زندگی‌مان هستند. آن‌ها هستند که قادرند به  
بدترین شکل قلبمان را بشکنند.

بنی، آنا و مایا را به آن ساحل بیشه‌ای انبوه  
می‌برد. دریاچه اسکله ندارد اما بنی یک قایق  
پارویی از زیر بوته‌ها درمی‌آورد، کوله‌اش را پرت



می‌کند توی قایق و خودش شیرجه می‌زند توی  
آب و تا جزیره شنا می‌کند.

دخترها اول نمی‌فهمند چه چیز جلوی چشمشان  
تن گسترده. وسط دریاچه تنها چند صخره دیده  
می‌شود با درختانی بلند. از روی آب به نظر  
نمی‌آید که بتوان پا به آنجا گذاشت. اما بنی پشت  
چند سنگ خود را از آب بالا می‌کشد. آب از  
بازوهایش می‌چکد و آن پاهای برهنه روی زمین  
کشیده می‌شوند تا قایق را به جزیره بیاورند.

آنا میخ‌طویله‌ها را از توی کوله درمی‌آورد و با  
چکشی که بنی به او داده توی صخره می‌کوبد و  
قایق را می‌بندد. مایا پشت سر او پا از قایق بیرون  
می‌گذارد و تازه آن وقت است که می‌فهمند در  
تماشای چه چیزند: وسط دریاچه تکه‌چمنی

مستطیلی و شسته‌رفته خودنمایی می‌کند که از  
هیچ زاویه‌ای از ساحل قابل دیدن نیست و دقیقاً  
به اندازه یک چادر دونفره جا دارد. بنی سربه‌زیر و

با صدایی آهسته می‌گوید: «جای خوبیه واسه قایم شدن.»

مایا می‌پرسد: «چرا اینجا رو نشونمون دادی؟»  
بنی پاسخ می‌دهد: «من دیگه به اینجا نیاز ندارم.»

دروغ می‌گوید، مایا از چشم‌هایش می‌خواند. برای چشم‌برهم‌زدنی نزدیک است که به دروغش اعتراف کند. اما در عوض به سمتی اشاره می‌کند و کمی خجالتی اضافه می‌کند: «اگه اون طرف آب‌تنی کنین، کسی از تو جنگل نمی‌بینه.»  
مایا و آنا نمی‌پرسند با چه کسی می‌آمده اینجا. خوبی طبیعت این است که نوستالژیک نیست، صخره‌ها و درختان اهمیت نمی‌دهند که صاحب پیشینشان چه کسی بوده است. بنی راه می‌افتد سمت آب اما درست پیش از آنکه شیرجه بزند مایا داد می‌زند: «بنی!»

بنی برمی گردد. مایا با صدایی شکننده می گوید:  
«امیدوارم سرانجام خوبی در انتظارت باشه، بنی!»  
مرد جوان سری تکان می دهد و پیش از آنکه مایا  
بفهمد این حرف برای او به راستی به چه معنا  
است رو برمی گرداند. خانم های جوان همین طور  
ایستاده اند و شیرجه زدن و شنا کردنش را تماشا  
می کنند.

نگاه آنا به بازوان او است که سطح آب را  
می شکافد و پیش می رود و زیرچشمی آن بدن  
ورزیده و کشیده را دید می زند که آن سوی  
دریاچه قدم به جنگل می گذارد. اندوهگین و  
وحشی. لب پایش را می گزد. نگاه شماتت بار مایا  
را که می بیند، با صدای فش فش ماندی می گوید:  
«خوب که چی؟ فقط فکر کردم که... نکنه یکهو  
از اینجا نرفته باشه و موقع آب تنی نگاهم کنه...»  
مایا به شقیقه هایش می زند.  
«تو جداً مشکل روانی داری.»

«چی؟ بازوهاش رو دیدی؟ خب شاید دلش بخواد  
نگاهم کنه وقتی دارم...»

«ممنون. بسه دیگه! اگه یک کلمه دیگه بگی، از  
جزیره‌ام میندازمت بیرون!»

«چی شد؟ یک دفعه شد جزیره تو؟»

مایا غش غش می‌زند می‌خندد. رفیقش

باهوش‌ترین خوک احمقی است که می‌شناسد.

بعد آنا با روش عجیب و غریب همیشگی‌اش سعی  
در عادی‌سازی شرایط دارد: پسرها، رابطه، زندگی،  
دنیا. و کار را از همان جا شروع می‌کند که با همه  
می‌کند: شوخی.

تقریباً تمام تابستان را در جزیره می‌مانند. آنا چند  
باری به بهانه آذوقه به خانه می‌رود. اما درواقع  
برای این می‌رود که بطری‌های خالی را از

آشپزخانه پدرش جمع‌وجور کند. همیشه پیش از  
تاریکی هوا برمی‌گردد، و همیشه مراقب است که  
مایا سیر غذا بخورد. یک بامداد مایا بیدار شد و

دید دوستش برهنه کنار آب ایستاده و سعی دارد با  
دست خالی ماهی بگیرد. گویا در یکی از این  
برنامه‌های چگونه زنده بمانیم تلویزیون یک ابله‌ی  
چنین کاری را کرده بوده. اینجا است که مایا به او  
لقب «گالوم»<sup>۷</sup> می‌دهد. در مقابل، آنا هم پشت  
تی‌شرت و شلوارک مایا می‌نویسد: «تو بهترین  
پدر لعنتی دنیا می‌شی، چون عین باباهای  
از تعطیلات برگشته افتاب سوخته‌ای.» آخرین  
تابستانی است که بلندبلند می‌خوانند و می‌رقصند  
و زیر آسمان پرستاره بدون هیچ کابوسی  
می‌خوابند. مایا گیتار می‌زند؛ آسوده و رها. الان  
نمی‌داند، اما ده سال دیگر یکی از آهنگ‌هایی که  
اینجا می‌نویسد اولین آهنگی است که در تورهای  
کنسرتش خواهد نواخت. آن زمان، روی هر  
بازویش یک خال کوبی به چشم می‌خورد: روی  
یکی یک گیتار و روی دیگری یک تفنگ. و این  
آهنگ را به بهترین دوستش تقدیم خواهد کرد.

نام آهنگ «جزیره» است.

بنی تنها در بخش دیگری از جنگل می‌دود. جای  
جدیدی برای پنهان شدن یافته است، جایی که  
مدت‌ها آنجا تمرین می‌کرد. تبدیل به مردی شده  
معتقد به نسبی بودن امور. فقط بچه‌ها هستند که  
به اصول متقن باور دارند، مثلاً اینکه: همیشه یک  
دوست خوب در زندگی داریم، می‌توانیم خود  
خودمان باشیم، می‌توانیم عاشق هر کس که  
خواستیم بشویم. بنی اما دیگر هیچ اصل مسلمی  
در زندگی ندارد. فقط در جنگل می‌دود. آن قدر که  
مغزش به نفس نفس بیفتد و دیگر چیزی حس  
نکند. بعد از درخت بالا می‌رود و منتظر باد  
می‌نشیند.

آدم باید به قولش وفا کند. این اولین چیزی است  
که بچه‌ها که به حرف می‌آیند یادت می‌دهند.  
وقتی مایا کوچک بود، پدرش را مجبور کرد قول  
بدهد که وقتی بزرگ شد فضا نورد بشود. و پتر

قول داد، چون پدرها این کار را می‌کنند. خیلی  
قول‌های دیگر هم داد: اینکه احدی نتواند به او  
آسیبی بزند. که همه چیز همیشه خوب و درست  
پیش برود. حتی اگر حقیقت جز این باشد.

پس از آنچه در بهار گذشته رخ داد، پیتر از  
دخترش پرسید آیا دوست دارد از این شهر بروند.  
و او گفت: «نه. اینجا شهر من هم هست.» بعد  
پدر پرسید که چه کار می‌تواند برایش بکند و او  
گفت: «یک باشگاه بهتر بساز.» و پیتر قول داد.  
پیتر نمی‌تواند خوب حرف بزند؛ با کلمات چندان  
رفیق نیست. از آن پدرها نبوده که بتواند بگوید  
چقدر عاشق همسر و بچه‌هایش است. امیدش  
همیشه به این بوده که بتواند با کارهایش این را  
نشان بدهد. و حالا می‌خواهد چه را نشان بدهد؟  
جز اینکه او یک بازنده است؟

بغل پیاده‌رو ایستاده. پدری جوان با دختر هشت نه  
ساله‌اش رد می‌شود. دست دختر در دستان پدر

است. دختر آشکارا می‌خواهد نشان دهد که دیگر  
بزرگ شده و نیاز نیست دستش را بگیرند. خیلی  
به خودش فشار می‌آورد که از ماشین پیاده نشود  
و رو به آن پدر داد نزند که: «مبادا چنین کنی!  
دستش را رها نکن! هرگز!»

وقتی نخستین فرزندشان، ایزاک، به دنیا آمد، میرا  
به او گفت: «حالا هر چیز دیگه‌ای که هستیم در  
درجهٔ دوم قرار می‌گیره، چون حالا دیگه در درجهٔ  
اول پدر و مادریم!» پیترو خودش قبلاً فهمیده بود.  
همه می‌فهمند. این روند اختیاری نیست. یک  
جنگ احساسی تمام‌عیار است. آدم ناگهان تبدیل  
می‌شود به دارایی شخصی یک نفر دیگر وقتی  
برای اولین بار صدای گریهٔ فرزندش را می‌شنود.  
از حالا به بعد، به این موجود تعلق داری. پیش از  
هر چیز دیگری. پس اگر هر اتفاقی برای او بیفتد،  
صد درصد تقصیر تو است! نمی‌توانی از زیرش  
شانه خالی کنی.



می‌خواهد از ماشین پیاده شود و سر این پدر داد  
بزند: «نگذار از جلوی چشمت دور بشه، به  
هیچ کس اعتماد نکن، نگذار پاش رو تو هیچ  
مهمونی و جشنی بگذاره!»

وقتی ایزاک مرد، همه می‌پرسیدند: «آدم چطور  
می‌تونه از پس همچین اندوهی بریاد؟» و تنها  
جواب پیتر این بود که آدم نمی‌تواند. آدم فقط به  
نفس کشیدن ادامه می‌دهد و بس. بخشی از  
احساسات آدم به‌شکل خودکار و اتوپیلوت کار  
می‌کند. اما حالا؟ خودش هم نمی‌داند. فقط این را  
می‌داند که اگر مویی از سر بچوات کم شود،  
مقصر واقعی تویی، حالا تقصیر هر کس که بوده.  
چرا آنجا نبودی؟ چرا طرف را خفه نکردی؟ چرا  
کافی و اندازه نبودی؟

پیتر می‌خواهد همه این‌ها را داد بزند تا آن پدر  
توی پیاده‌رو بشنود. «مبادا بگذاری این لعنتی‌ها  
زندگی تون رو ازتون بگیرن و نابودش کنن!»

اما در عوض، در سکوت، اشک می‌ریزد و فرمان را  
چنگ می‌زند.

## جزیره

تابستان بود  
و جزیره از آن ما  
هزار سال زمستان را  
از سر گذرانده بودیم  
تو ویران بودی  
من ماتم زده  
طناب را گره زدم  
و آویختم  
چند بار مردیم  
پیش از تولد شانزده سالگی  
چند سرود خدا حافظی خواندیم  
فقط تو می‌دانی  
اما تابستان بود  
و جزیره از آن ما

و هزار سال است

که تو مال منی

میرا همیشه شب‌هایی که پیترو دیر به خانه

برمی‌گشت روی مبل می‌خوابید، با یک بطری

بازنشده و دو گیلان روی میز کنار دستش؛ تیری

کوچک به سوی وجدان پیترو تا بداند که او شب را

در انتظار به صبح رسانده، که کسی از نیامدنش

آزرده شده. چنین شب‌هایی، پیترو او را از روی مبل

در آغوش می‌کشید و به تخت می‌برد. یک پیوند

زناشویی طولانی را نکات ریز بسیاری پایدار نگه

می‌دارد. جزئیاتی که اگر گم شوند، حتی نمی‌دانیم

کجا باید دنبالشان بگردیم. آن طوری که میرا

لمسش می‌کرد انگار که عمدی نبوده وقتی پیترو

ظرف می‌شست و میرا قهوه درست می‌کرد و

به‌طور اتفاقی هم‌زمان دستشان را می‌گذاشتند

روی ظرف‌شویی. آن طوری که وقتی میرا پشت میز

آشپزخانه نشسته بود پیترو همان طوری که از کنارش

رد می شد سریع موهایش را می بوسید و هر دو  
هم خودشان را می زدند به نفهمی و به سویی  
دیگر خیره می شدند. وقتی دو نفر سال های زیادی  
عاشق هم باشند، دیگر هشیارانه هم را لمس  
نمی کنند، بلکه ماجرا تبدیل می شود به امری  
غریزی و ناهشیار؛ وقتی دم در آشپزخانه با هم  
روبه رو می شوند، هم را جذب می کنند. وقتی با هم  
از دری رد می شوند، دست میرا خیلی اتفاقی و  
اشتباهی دست او را می گیرد. اتفاق های کوچک،  
هر روز، همیشه. ساختگی و برنامه ریزی شده  
نیستند. پس وقتی ناپدید می شوند هیچ کس  
نمی داند چرا. فقط ناگهان دو نفر به جای اینکه با  
هم زندگی کنند، تنها کنار هم زندگی می کنند.  
یک روز صبح، دیگر به چشم های هم نگاه  
نمی کنند. یک روز صبح، انگشتانشان روی  
ظرف شویی چند سانتی از هم فاصله می گیرند و

توی راهرو از کنار هم می‌گذرند بدون آنکه نشان  
به هم بخورد.

از نیمه‌شب گذشته که پیترو در ورودی را باز  
می‌کند. میرا می‌داند که پیترو ترجیح می‌دهد او  
خواب باشد، پس وانمود می‌کند که خواب است.  
بطری روی میز خالی است و فقط یک گیلان  
کنارش خودنمایی می‌کند. پیترو از روی مبل  
بلندش نمی‌کند که ببرد بخواباندش روی تخت.  
فقط سرسری پتویی می‌کشد روی او. چند لحظه  
همان‌طور می‌ایستد؛ شاید منتظر است میرا دست  
از وانمود کردن بردارد. اما میرا که چشم می‌گشاید  
پیترو در حمام است. پیترو در را قفل می‌کند و زل  
می‌زند به کف حمام، و میرا آن بیرون زل می‌زند  
به سقف. نمی‌دانند دیگر حرفی برای زدن به هم  
دارند یا نه. هر چیزی مرزی دارد و محدوده‌ای.

همه می‌گویند «شادی قسمت‌شده دو برابر  
می‌شود» و ما لجبازانه فکر می‌کنیم که این ماجرا

دربارهٔ اندوه مصداق ندارد. اما شاید حقیقت جز  
این باشد. دو غریق با دو وزنهٔ سربی به پاها شاید  
اگر دست هم را بگیرند، کمکی برای هم نباشند.  
فقط سریع‌تر غرق می‌شوند. ما سرانجام در  
نقطه‌ای از زندگی از تحمل رنج روح هم خسته  
می‌شویم.

در فضایی تهی از حضور سرانگشتان هم به خواب  
می‌روند. جایی تهی از لبی بر طرهٔ گیسوها، تهی  
از نفسی روی گردنی. و وقتی رابطه‌ای نفس‌های  
آخرش را می‌کشد یک سؤال هر شب در ذهن هر  
دو طرف تاب می‌خورد: از اول همین‌طور بود؟

## امشب به کسی نیاز است برای دعوا

عاشقان ورزش می‌دانند که تنها آنچه اتفاق  
می‌افتد نیست که نتیجهٔ مسابقه را تعیین می‌کند.  
اتفاق‌هایی که نمی‌افتند هم همان قدر مهم‌اند.  
ضربه‌ها، داوری‌های نادرست، پاس‌هایی که به  
بازیکن مورد نظر نمی‌رسند. تمام بحث‌های  
پیرامون ورزش دیر یا زود منتهی می‌شود به اینکه  
«اگر چنین شده بود» و «اگر چنان نشده بود».  
برخی همواره یک جور زندگی می‌کنند. سال‌ها از  
پی‌هم می‌گذرد اما همیشه همان داستان‌ها در  
کنار همان پیشخان‌های متروک برای غریبه‌ها  
بازگو می‌شود: عشق‌های ناکام جوانی،  
فروشگاه‌های متقلب، برکناری مقامات فاسد از  
پستشان، جوانان ناسپاس، تصادفات رانندگی،

طلاق. و بعد در پی هر کدام این جمله اضافه می‌شود: «این جوری شد که بدبخت شدیم.» همه ناکامان از زندگی‌ای می‌گویند که باید به جای این زندگی می‌داشتند. آسمان همه جا همین رنگ است. پس اگر می‌خواهی داستان‌های کلان را بدانی، به سرگذشت‌های کوچک گوش بسپار.

فرمانداری پس از میدسومار خلوت است، مسئولان یا در تعطیلات‌اند یا دنبال کاروبار خودشان. می‌دانی فرمانداری چطور اداره می‌شود؟ این طوری: اینجا سیاستمداری یک شغل پاره‌وقت محسوب می‌شود. چند هزار نوت دستمزد در کنار ساعات کاری ثبت‌شده بر کاغذها که حاکی از انجام وظیفه‌ای بی‌عیب و نقص است. در نتیجه، اکثر مقامات مسئول کارمند جای دیگری هم هستند، یا اینکه برای خودشان شرکت دارند. و این یعنی که هر کدام مشتری‌های خودشان را



دارند و طرف حساب‌ها و همکاران و رؤسای  
خودشان را. در چنین شرایطی، چطور می‌توان از  
این ادعا که انسان موجودی «مستقل» است دفاع  
کرد؟ آدمی جزیره نیست، آن هم جزیره‌ای دور و  
در دل جنگل.

تنها یکی از مقامات فرمانداری است که تمام  
تابستان روزی هجده ساعت کار می‌کند، و او هم  
در این حوالی چیزی بدهکار کسی نیست. نامش  
ریچارد تئو <sup>۱</sup> است. کت و شلواری مشکی به تن،  
تنها در دفترش نشسته و گرم یک مکالمه تلفنی  
است. در این شهر چند نفری از او بیزارند و بقیه  
ازش می‌ترسند. او به‌زودی برگی از تاریخ یک  
باشگاه هاکی و دو شهر را رقم خواهد زد.  
هوا چند روز بارانی می‌شود و حال و هوای  
بیورن استاد دگرگون. این شهر برفی به چنین  
بارشی عادت ندارد. مردم خود را در خانه‌ها حبس  
کرده و ساکت‌تر و زودرنج‌تر از همیشه‌اند.

جیپ راه خود را از میان گل‌ولای به سوی جنگل  
باز می‌کند. غریبه در تعمیرگاه کوچکی کنار یک  
خانه فرسوده توقف می‌کند. ماشین‌ها روی چمن  
در انتظار تعمیر به صف شده‌اند. یکی از آن‌ها  
خیلی جلب توجه می‌کند: تبری توی کاپوت آن  
فرو رفته است.

غریبه جوان هجده ساله‌ای را می‌بیند با  
مشت‌هایی به اندازه یک بچه‌خوک که تبر را با  
زور از بدنه اتومبیل بیرون می‌کشد. شانه‌هایش  
چنان کشیده و زیر فشارند که گویی هر لحظه  
است که گلویش به داخل دستگاه گوارش فرو  
کشیده شود.

مردی زمخت و چهل ساله که این قدر به پسر  
جوان شبیه هست که جای شک نگذارد که پدر و  
پسرند به سمت جیپ می‌آید و می‌زند به شیشه. با  
صدای خرخرمانندی می‌گوید: «لاستیک؟»

غریبه شیشه را می کشد پایین و نامفهوم تکرار  
می کند: «لاستیک؟»

مرد به لاستیک جلو لگد می زند.

«صاف شدن. آجشون شده عین صفحه گرامافون.

گفتم شاید برای لاستیک اینجایین.»

غریبه می گوید: «خب.»

«خب؟ لاستیک نو می خواین یا نه؟»

غریبه جوری که انگار پرسیده باشند «باز هم

سس بریزم؟» شانه ای بالا می اندازد و می گوید:

«خب.»

مرد خرخر نامفهومی می کند و داد می زند: «بوبو،

از این لاستیک ها داریم؟»

غریبه برای تعویض لاستیک اینجا نیست. آمده تا

یک بازیکن دفاع را کیفیت سنجی کند و اگر

هزینه آن یک جفت لاستیک است، خوب، هر چه

پیش آید، خوش آید! به چشم غریبه، بوبوی

هجده ساله نسخه کوچکی از شاه آرتور می آید.

توی تعمیرگاه ناپدید می‌شود. عکس هیچ زنی با لباس دکولته روی دیوارها نیست، زنی خطاکار که این پدر و پسر غول‌آسا او را در جایی از این خانه به سزای عمل زشتش رسانده باشند. ولی تا دلت بخواهد عکس‌های تیم‌های هاکی هست، قدیمی و جدید.

غریبه سری رو به عکس‌ها تکان می‌دهد و بعد رو به بوبو که یک جفت لاستیک در دست پیش می‌آید. از پدر می‌پرسد: «پسرتون بازیکن هاکی‌ای چیزیه؟»

پدر ناگهان با غروری که فقط یک مدافع هاکی می‌تواند داشته باشد پاسخ می‌دهد: «بوبو؟ محکم‌ترین دفاع شهر!»

گزینش واژه «محکم‌ترین» غریبه را غافل‌گیر نمی‌کند. پدر و پسر هر دو این حس را به غریبه می‌دهند که فقط بلدند رو به جلو اسکیت کنند. پدر دست روغنی‌اش را دراز می‌کند و غریبه انگار

که بخواهد به یک مار دست بزند دست می‌دهد.  
پدر پوزخند می‌زند.

«به من می‌گن گالتن ۹.»

غریبه می‌گوید: «زاکل. ۱۰»

غریبه تعمیرگاه را با لاستیک‌هایی بهتر و با قیمت  
معقول و یادداشتی بر یک کاغذ ترک می‌کند:  
«بوبو. اگه اسکیت کردن یاد بگیره.»

کاغذ یک لیست نیست؛ تنظیمات تیم است.  
آمات تنها و با پیراهنی خیس از عرق در راه خاکی  
می‌دود، آن قدر تا اشک از چشمانش سرازیر شود و  
مغزش از هر فکری تهی. از بزرگ‌ترین

استعدادهای هاکی‌ای است که این شهر به خود  
دیده، اما هیچ‌کس تا همین بهار پیش نمی‌دانست.

با مادرش در یکی از ارزان‌ترین آپارتمان‌های

اجاره‌ای سنکا در شمال بیورن استاد زندگی

می‌کند. همیشه با لباس و وسایل دست‌دوم بازی

کرده و همیشه شنیده که خیلی ریزه‌میزه است، اما

آن قدر چابک اسکیت می کند که کسی به گرد  
پایش نمی رسد. «بکششون!» بهترین دوستش  
همیشه به جای «موفق باشی» می گوید. و اسلحه  
او برای این کشتار سرعت است.

این دوروبر هاکی بازی خرس ها است اما آما  
آموخته مثل شیر بازی کند. ورزش راه ورود او به  
اجتماع اینجا است. و فکر می کرد بلیت خروجش  
از اینجا هم خواهد شد. مادرش زمستان ها

نظافتچی ورزشگاه است و تابستان ها نظافتچی  
بیمارستان، اما یک روز آما بازیکن حرفه ای  
می شود و او را از اینجا می برد. بهار گذشته،

شانس ورود به تیم جوانان را به دست آورد. و او  
از این فرصت بهترین استفاده را کرد و به همه  
شهر نشان داد که او هم جزو برنده ها است. راه  
رسیدن به آرزوهایش باز شده بود. آن روز بهترین  
روز زندگی اش بود و آن شب بدترین شب. پس از  
مسابقه، به یک مهمانی دعوت شد. مایا اندرشون

هم دعوت بود و او تنها یک چیز را در دنیا بیشتر  
از هاکی دوست داشت و می خواست: محبت مایا.  
ملنگ بود اما هیچ کدام از جزئیات آن صحنه را  
فراموش نمی کند؛ اینکه چطور از این اتاق به آن  
اتاق وسط آن همه نوجوان نشئه و ملنگ که  
بلندبلند می خواندند و می خندیدند تلوتلو می خورد.  
بعد از پله ها بالا رفت و صدای فریادهای کمک  
مایا را شنید. و بعد در را باز کرد و صحنه تعرض  
را دید.

وقتی کوین فهمید او چه دیده، همراه با ویلیام  
لیت و چند نفر دیگر از بچه های تیم هدیه ای  
برای او در نظر گرفتند: جایی در میان خودشان. و  
این تمام آن چیزی بود که آما ت آرزویش را  
داشت: جایگاهی در تیم جوانان، ستاره شدن، یک  
شغل. و همه این ها در ازای بستن دهانش. پدر  
کوین هم به او پول داد و هم قول یک شغل بهتر  
برای مادرش. اگر کسی بخواهد آما ت را به خاطر

این موضوع سرزنش کند، پیدا است که در زندگی  
آن قدر در رفاه است که می تواند دم از اخلاقیات  
بزند. اخلاق امری است لوکس.

پدر و مادر کوین و اسپانسرهای باشگاه همه را به  
جلسه فرا خواندند و سعی کردند پدر مایا را از  
باشگاه اخراج کنند. اما آما ت رفت روی سن و هر  
چه را که در اتاق کوین دیده بود شهادت داد. پیترو  
اندرشون در انتخابات آن شب برنده و در شغل  
خود ابقا شد.

اما خوب، که چه؟ حالا آما ت تندتر می دود و  
پاهایش بیشتر درد می گیرند. بعد چه اتفاقی افتاد؟  
هیچ. کوین تبرئه شد. از مایا اعاده حیثیت نشد و  
آما ت پایش را که از آن جلسه بیرون گذاشت  
صدها دشمن جدید پیدا کرده بود. لیت و رفقا  
تعقیبش کردند و کتک مفصلی خورد. اگر بوبو در  
آخرین لحظه طرفش را عوض و از او دفاع نکرده  
بود، شاید الان زنده نبود.



حالا نه آمات در تیم هد جایی دارد و نه بوبو؛

آمات خبرچین است و بوبو خائن. هاکی

بیورن استاد؟ دیگر حتی وجود خارجی هم ندارد. و

آمات ظرف سی سال آینده آدمی خواهد شد که

کنار پیشخان بار می ایستد با سرگذشتی پر از «اگر

چنین می شد» و «اگر چنان نمی شد». این مردان

را در زمین یخ دیده، مردانی فرسوده و از کارافتاده

با تهریش سه روزه و خماری چهار روزه که به

نیمه راه زندگی رسیده اند اما هنوز در نوجوانی شان

سیر می کنند.

آمات می توانست بازیکن حرفه ای شود، می شد که

زندگی اش دگرگون شود. اما حالا در آستانه

شانزده سالگی ناگهان پا به پیری گذاشته است.

مات و حیران است و متوجه جیب پشت سرش

نمی شود. وقتی جیب از کنارش می گذرد، نمی داند

چند دقیقه ای هست که پشت سرش ایستاده تا

غریبه بتواند بنویسد چقدر از بیورن استاد فاصله

دارد و چقدر چابک است. غریبه می نویسد: «آمات.  
اگه قلبش هم به گنجایش شش هاش باشه.»  
بنی پشت به سنگ قبر پدرش نشسته است.  
خونش پر از مون شاین است و مواد؛ معجون  
خاموش کننده مغز. خاموش است، و گرنه  
نمی توانست تاب بیاورد.

سه خواهر بزرگ تر دارد که هیچ کدام شبیه  
دیگری نیست. گابی مادر دو بچه است و هر شب  
وقت خواب برایشان داستان می خواند و حتی  
شب های یکشنبه هم زود می خوابد و هنوز هم  
برنامه های تلویزیون را به جای کامپیوتر، از  
تلویزیون تماشا می کند. کاتیا در میکدهای در هد  
به نام «میکدک» مسئول بار است و شب های  
یکشنبه اش را صرف پر کردن لیوان ها می کند و  
بیرون راندن دائم الخمرهای صد و چهل کیلویی  
که می خواهند فک هم را بیاورند پایین. آدری از  
همه بزرگ تر است و تنها در پناهگاه بیرون شهر

همراه سگ‌هایش زندگی می‌کند، شکار و  
ماهگیری جزو برنامه زندگی‌اش است و از  
آدم‌هایی خوشش می‌آید که می‌توانند فکشان را  
ببندند. تفاوت آن‌ها را می‌توان از روی واکنششان  
به نام برادرشان فهمید. اگر بگویی «بنی»، گابی  
با نگرانی داد می‌زند: «بلایی سرش اومده؟» کاتیا  
آه می‌کشد و می‌گوید: «دیگه چه کار کرده؟» اما  
آدری می‌گذاردت سینه دیوار که: «با برادر من  
چه کار داری؟» گابی نگران است، کاتیا حلال  
مشکلات، آدری مدافع. وقتی پدر تفنگ را  
برداشت و به جنگل رفت، خواهرها این‌طور بین  
خودشان تقسیم مسئولیت کردند. می‌دانند روح  
بنی تربیت‌پذیر نیست؛ در بهترین حالت، فقط  
می‌توان افسارش را کشید. پس وقت‌هایی که بنی  
مثل یک ایلپاتی زندگی می‌کند — گاه پیش مادر،  
گاه در جنگل و گاه پیش یکی از خواهرها — هر  
کدام در نقش قدیمی خود غرق می‌شوند: اگر

پیش گابی باشد، او شب‌ها عین روح سرگردان  
سرک می‌کشد توی تختش تا ببیند نفس می‌کشد  
یا نه. انگار نه‌انگار که دیگر هجده سال دارد. پیش  
کاتیا که باشد، او لی‌لی به لالایش می‌گذارد و  
کمک می‌کند از اشتباهاتش جان سالم به‌در ببرد،  
چون دوست ندارد برادر و مشکلاتش دیگر پیش  
او نیایند. و اگر پیش آدری باشد، او موقع خواب  
کلید گنجۀ تفنگ‌ها را می‌گذارد زیر بالشش که  
مبادا داداش کوچولو کار پدر را تکرار کند.  
همیشه در این شهر بوده‌اند کسانی که معتقدند  
بنی عصیان‌گر است. فقط خواهرانش می‌دانند که  
دقیقاً برعکس، بنی خیلی هم حرف‌گوش‌کن  
است. بنی همانی شد که دیگران از او خواستند  
باشد، چون پسر بچه‌ای مثل او، با چنان راز  
عظیمی در سینه، خیلی زود می‌آموزد که بهترین  
جا برای پنهان شدن جایی است در دیدرس همه.

بنی اولین کسی بود که فهمید کوین ستاره  
می‌شود. در بیورن استاد به چنین بازیکنانی  
می‌گویند «درخت گیلاس». بچه بودند اما بنی  
خیلی زود فهمید که کوین روی یخ این قدر  
جایگاه دارد که شکوفه بدهد. پس بنی این قدر  
کتک زد و خورد تا همه در جایگاه تماشاچیان  
گفتند: «این ورزش مال بچه مزلف‌ها نیست. مال  
یکی مثل بنیه. بنی یه بازیکن واقعی هاکیه!» هر  
چه بیشتر می‌زد و می‌خورد، فکر می‌کردند بازیکن  
بهتری است. و او همان شد که از او خواستند  
باشد.

هجده سال دارد. برمی‌خیزد و خم می‌شود روی  
سنگ و نام پدرش را می‌بوسد. بعد یک قدم به  
عقب برمی‌دارد، دستش را مشت می‌کند و  
می‌کوبد همان جا. جنگل را به سوی هد در پیش  
می‌گیرد. خون از مشتش روان است. فردا، زادروز  
آلن اوویچ است و پس از سال‌ها این نخستین بار

است که بنی این روز را بدون کوبین جشن  
می‌گیرد. امشب، به کسی نیاز دارد برای دعوا.  
جیپ را اصلاً نمی‌بیند. زیر یک درخت پارک  
است. غریبه زیر باران به سمت سنگ قبر می‌رود  
و نگاهی به نام روی آن می‌اندازد. به جیپ  
برمی‌گردد و روی کاغذ می‌نویسد: «اوویچ. اگه  
هنوز هم بخواد.»

بنی، آما، بوبو. در دل هر داستان بزرگ  
قصه‌های کوچک‌تری جاری است. در حالی که  
این سه جوان فکر می‌کنند باشگاهشان را  
باخته‌اند، غریبه‌ای دارد از آن‌ها یک تیم می‌سازد.  
غروب شده و ریچارد تئو در ساختمان شهرداری  
تنها است. چهل سال دارد اما جوان‌تر به نظر  
می‌رسد؛ یکی از نتایج ژن‌هایی که به ارث برده،  
همان‌ها که در سال‌های بلوغ با بررسی هر  
فولیکول شفاف موهایش ازشان بیزارتر می‌شد. اما  
حالا ثمر داده، آن هم در حالی که

هم‌سن‌وسال‌هایش هر روز چند تار موی سفید از ریششان می‌کنند و هر بار که پیشاب می‌کنند نیروی جاذبه را نفرین می‌کنند. کت‌وشلوار رسمی به تن دارد، حال آنکه همکارانش همه کت را روی شلوار جین می‌پوشند و همیشه هم او را مسخره کرده‌اند که «عین هیئت‌دولت لباس می‌پوشه. بابا، یه تبعیدی هستی توی یه ده‌کوره دیگه!» اما برای او مهم نیست. برای شغلی که دارد نیست که این‌طور لباس می‌پوشد، بلکه برای شغلی است که می‌خواهد داشته باشد.

در بیورن‌استاد بزرگ شده اما هیچ‌وقت از آن جوان‌های محبوب و مشهور نبوده، چون اهل هاکی نیست. وقتی برای تحصیل از کشور خارج شد، هیچ‌کس متوجه نبودنش نشد. چند سالی در بانکی در لندن کار کرد و بعد ناگهان با کت‌وشلوارهای شیک و گران و آرزوهای سیاسی بسیار به خانه بازگشت. عضو کم‌اهمیت‌ترین حزب

منطقه شد، حزبی که حالا دیگر کم‌اهمیت و در اقلیت نیست.

تا همین چند وقت پیش، تئو در عکس‌های قدیمی هم کلاسی‌هایش چهره‌ای بود که کسی نامش را به خاطر نمی‌آورد تا اینکه روزنامهٔ محلی نقدی منفی بر سیاست‌های او نوشت. مهم این است که مردم این نام را به یاد بیاورند، چطورش اصلاً برای او مهم نیست؛ نظر آدم‌ها را راحت می‌توان عوض کرد.

تئو در جلسهٔ مسئولان با پیتر اندرشون پیرامون سرنوشت‌هاکی بیورن استاد حضور نداشت، چون جزو هرم قدرت اینجا نیست. هر هرم قدرتی وقتی با یک سیاستمدار نخبه مواجه می‌شود یا سریعاً جذبش می‌کند یا کلاً او را به خود راه نمی‌دهد. هیئت‌حاکمهٔ این شهر درهای خود را بر روی تئو بست. اگر ازشان پرسی، ادعا می‌کنند به‌خاطر جهت‌گیری‌های سیاسی او است، اما تئو بر این



باور است که چون از او می‌ترسند، او توان این را دارد که مردم را با خود همراه کند. به او می‌گویند «پوپولیست»، اما تنها تفاوت او با دیگر

سیاستمداران این است که او به پرچم‌ها نیازی ندارد. بقیه دفترهایشان در طبقات بالای ساختمان است و با کله‌گنده‌های بخش بازرگانی گلف بازی می‌کنند اما دفتر ریچارد تئو پایین پایین است.

اطلاعاتش را از آن‌هایی می‌گیرد که اخراج شده‌اند، نه از آن‌ها که اخراج می‌کنند، از معترضان و ناراضی‌ها، نه از صاحبان خشنود مناصب. پس

نیازی به پرچم ندارد تا بداند باد حالا از کدام طرف می‌وزد. وقتی همه سیاستمداران و مسئولان می‌دوند یک سمت، آدم‌هایی چون ریچارد تئو قدم‌زنان می‌روند سمت مخالف. و این چنین است که برنده می‌شوند.

در دفتر را می‌زنند. دیروقت است. هیچ‌کس متوجه آمدن غریبه نمی‌شود.

«بالاخره، اومدی! خب؟ همهٔ فکرهات رو کردی؟  
این شغل رو می‌پذیری؟»

زاکل دم در ایستاده و کاغذ تنظیمات تیم را در  
جیب دارد. اما چنان بی تفاوت پاسخ می‌دهد که  
معلوم نیست از شغل خوشش نیامده یا کلاً نسبت  
به زندگی بی تفاوت است.

«وقتی زنگ زدی، گفתי مربی‌گری تیم دسته‌یک  
بیورن استاد. اما این باشگاه داره ورشکست می‌شه،  
اگه نه، خودش که مربی داره. اگه هم نداره، تو  
سیاستمداری، نه ورزشکار. طبق چیزی که من از  
دموکراسی می‌دونم، اگه اسب تک‌شاخ وجود داره،  
پیشنهاد چنین شغلی هم در حیطهٔ اختیارات  
توست.»

تئو با اعتمادبه‌نفس تأیید می‌کند.

«و با این حال هنوز اینجایی.»

زاکل با لحنی که معلوم نیست شوخی است یا  
جدی می‌گوید: «من عاشق تک‌شاخ‌هام.»

تئو سر کج می کند.

«قهوه می خوای؟»

«من قهوه نمی خورم. از نوشیدنی گرم خوشم

نمی آد.»

تئو جاخالی می دهد.

«قهوه نمی خوری؟ پس قراره تو این شهر خیلی

بهت سخت بگذره!»

«نه فقط تو این شهر!»

تئو می خندد.

«آدم جالبی هستی، زاکل.»

«همه می گن.»

تئو دستها را روی میز می کوبد و شادمان

برمی خیزد.

«خوشم می آد! رسانه ها هم خوششون خواهد اومد.

مربی گری با تو، نگرانی درباره سران ورزش

بیورن استاد با من. همکاری خوبی از کار درمی آد.

از حالا، می تونم ببینم.»

به نظر می‌خواهد های فایو بدهد، اما قیافه زاکل  
اصلاً شبیه کسی نیست که بخواهد چنین کند.  
«امیدوار بودم کار من و تو هیچ‌وقت به همکاری  
نکشه. من اینجام که در زمینه هاکی کار کنم، نه  
سیاست.»

تئو بازوها را می‌گشاید.

«من از هاکی بیزارم، مال خودت!»

زاکل دست‌ها را می‌چپاند توی جیب گرمکن  
ورزشی‌اش.

«واسه اینکه از هاکی متنفر بشی باید اول

درگیرش بشی.»

تئو با خشنودی چشم‌ها را ریز می‌کند.

«وقتی همه می‌دون یه طرف، من آرام می‌رم

سمت مخالف، زاکل. این‌طوریه که می‌برم.»

## به بچه‌هایمان چه بگوییم؟

کل دفتر و کالت تاریک است جز یک اتاق آن.  
 میرا اندرشون دارد آنجا کار می‌کند. همکارش خود  
 را روی دو مبل پهن کرده و توی کامپیوتر دنبال  
 پروازهای چارتر می‌گردد. میرا می‌گوید: «چارتر؟  
 تو اصلاً مرخصی دوست نداری ها!»  
 همکارش مثل یک گربه‌خاطی کش‌وقوس  
 می‌رود.

«من که نه. اما این بدن، میرا، خلاف انسانیتیه اگه  
 آدم دست کم سالی یه بار لباس شنا نپوشه!»  
 میرا غش‌غش می‌خندد. شگفتا که هنوز همکارش  
 می‌تواند این قدر راحت او را به خنده وادارد. شگفتا  
 از این دوستان چنین!

«بگو کی رزرو کردی تا زنگ بزnm به کشور  
 مقصد و هشدار بدم که نگذارن شوهرهاشون از

خونه بیان بیرون!»

همکارش خیلی جدی با سر تصدیق می‌کند.

«و پسر هاشون. و پدر هاشون، اگه به اندازه کافی

فرنٹ <sup>۱۱</sup> نوشیده باشم.»

میرا لبخند می‌زد. بعد ناگهان پلک بر هم

می‌گذارد و زیر لب می‌گوید: «مرسی که

اینجایی...»

همکارش شانه بالا می‌اندازد.

«خب، وای فای خونه‌ام افتضاحه.»

مزخرف می‌گوید. پیدا است. سر کار مانده، چون

می‌داند میرا دوست ندارد امشب زود برود و در

خانه‌ای خالی تنها بنشیند در انتظار پیترو. همکارش

قضاوت نمی‌کند، بحث نمی‌کند، فقط در آخرین

اتاقی که هنوز چراغش روشن است مانده است.

شگفتا از این دوستان چنین.

«عاشق‌ها کی نشو. آخه عشق یک‌سره باعث

دردسره.» این جمله ورد زبان مادر پیترو اندر شون

بود. نرم‌خوتر از پدرش بود. گاه از ذهن پیتر می‌گذرد که پدرش هم خوش‌اخلاق‌تر بود پیش از آنکه مادر بیمار شود. ورد زبان پدر اما این بود: «فکر نکن مالی هستی ها!» اما پیتر به حرف هیچ‌کدام از آن‌ها گوش نداد.

به هر کس که می‌شناسد زنگ زده است، به همه هم‌بازی‌های سابقش؛ به دنبال یک توصیه، پول، بازیکن. برای نجات باشگاه. همه متوجه‌اند، همه ابراز همدردی می‌کنند، اما هاکی بر پایه جداول بنا شده. کسی به‌رایگان چیزی به تو نمی‌دهد.

و حالا تلفن زنگ می‌خورد. دوست دوران بچگی‌اش است؛ فراک <sup>۱۲</sup>، فروشنده مواد غذایی و تنها اسپانسر باشگاه بیورن استاد. با صدایی لرزان می‌گوید: «افتضاحه، پیتر. مایه شرمساریه...»

لعتی‌ها یه چیزی آپلود کردن...»

«چی؟»

«گفتم زنگ بزnm که نگذاری بچه‌ها ببینن.

اون‌ها... اون لعنتی‌ها... امروز یه آگهی ترحیم تو

روزنامه محلی چاپ شده. به نام تو.»

پیتز هیچ نمی‌گوید. پیام را دریافت کرده. آدمی هر

چقدر که بخواهد می‌تواند خودش را مجاب کند

که «بحران لازمه کار است» و آدم «نباید به

خودش بگیرد». اما آدم، آدم است. وقتی یک

آگهی ترحیم به نام تو چاپ شود، به خودت

می‌گیری.

فراک می‌گوید: «حالشون رو می‌گیرم،

قهوه‌ای شون می‌کنم...»

اما می‌داند که نمی‌تواند.

شاید بشود هاکی بیورن استاد را نجات داد، حتی

اگر همه با تو نباشند، اما نمی‌توان اگر همه علیه

تو باشند. پیتز گوشی را می‌گذارد. همیشه این

وقت شب می‌رفت خانه، اما مایا با آنا جایی چادر

زده و لئو هم خانه دوستش می‌خوابد. با میرا در



خانه تنها است و خوب می‌داند که میرا دنبال  
فرصت است تا بگوید: «بی خیال شو و ول کن.»  
پس دور می‌زند و جاده خروجی بیورن‌استاد را در  
پیش می‌گیرد. از شهر دور می‌شود؛ با تمام  
سرعت.

به دیوار دفتر ریچارد تئو عکسی از یک لک‌لک  
آویزان است. تئو آمار خوانده و می‌داند ساده‌ترین  
راه تحت تأثیر قرار دادن مردم برقراری رابطه علی  
است بین رخدادها: غذای بد آدم را بیمار می‌کند،  
الکل عامل اصلی تصادفات رانندگی است، فقر  
باعث بزهکاری است. درضمن، این را هم می‌داند  
که می‌توان اعداد و ارقام را متناسب با نیازهای  
یک سیاستمدار مهندسی کرد.

در کتابی از یک متخصص آمار بریتانیایی خوانده  
که طبق آمار، شمار نوزادان متولدشده در  
شهرهایی که جمعیت لک‌لک بیشتری دارند بیشتر  
از شهرهایی است که جمعت لک‌لک‌ها در آنجا

کمتر است. «این چه چیزی را ثابت می‌کند؟ که نوزادان را لک‌لک‌ها می‌آورند!» آمار اشتباه می‌کند؟ البته که نه. درواقع، به‌طور طبیعی در شهرهایی که دودکش‌های بیشتری دارند لک‌لک‌های بیشتری هم زندگی می‌کنند، چون لک‌لک‌ها روی دودکش‌ها خانه می‌سازند. دودکش بیشتر یعنی خانهٔ بیشتر، جمعیت انسانی بیشتر و درنتیجه بچهٔ بیشتر.

و حالا تئو عکسی از یک لک‌لک به دیوار دفترش زده تا همیشه به یاد داشته باشد که درواقع آنچه رخ می‌دهد مهم نیست، بلکه مهم آن است که چطور آن را برای مردم بیان کنی.

حیوانات دیگری هم هستند که تئو به آن‌ها علاقه‌مند است: خرس‌ها، گاو‌ها. مثل هر بچهٔ دیگری که این حوالی بزرگ شده، خرس و گاو برای او سمبول‌هاکی بود تا اینکه برای تحصیل در رشتهٔ اقتصاد از کشور رفت. آنجا بود که

داستان‌های دیگری هم شنید. در وال استریت به  
نرخ‌های صعودی در دوره‌های خوش‌بینانه  
می‌گویند «گاو» و حرکتهای آهسته بازار در  
فصل رکود معروف‌اند به «خرس». نظر بر این  
است که وجود هر دوی آنها ضروری است، که از  
کشمکش آنها است که اقتصاد در تعادل باقی  
می‌ماند.

ریچارد تئو هم چنین نظری درباره‌ی باشگاه‌های  
هاکی دارد اما هدفش برهم زدن این تعادل است.  
برای یک سیاستمدار انتخاب امری ساده است:  
وقتی همه‌چیز خوب است، وقتی مردم راضی‌اند،  
آن وقت است که هیئت حاکمه برنده‌ی صحنه است.  
اما وقتی مردم عصبانی و ناراضی‌اند مردانی چون  
ریچارد تئو بازی را می‌برند. برای اینکه یکی از  
بیرون هرم به قدرت برسد به یک درگیری نیاز  
است. اگر جنگی وجود نداشته باشد؟ خوب، برپا

می‌کنیم. شمارهٔ یک دوست قدیمی در لندن را

می‌گیرد. می‌پرسد: «همه موافقن؟»

«آره، همه توی راهن. اما می‌فهمی که؟»

سهامدارهای جدید دنبال... تضمین سیاسی

هستن.»

تئو با لبخند پاسخ می‌دهد: «به تمام

خواسته‌هاشون می‌رسن، حالا بین وقتی

سروکله‌شون پیدا بشه چه عکس‌هایی با چه

لبخندهای رضایت‌بخشی ازشون تو روزنامهٔ محلی

چاپ بشه.»

«و تو در عوض چی می‌خوای؟»

«فقط اینکه دوستشون باشم.»

دوست لندنی می‌زند زیر خنده.

«البته، البته... طبق معمول.»

«قول می‌دم بازار خوبی برای سهامدارهای جدید

باشه.»

دوست لندنی تصدیق می‌کند.

«بدون تردید، یک بازار بسیار خوب که بدون

دانش و روابط سیاسی تو محال بود به انجام

برسه. سهامدارهای جدید کمک تو رو تحسین

می‌کنن. اما حالا، خودمونیم، بیا روراست باشیم؛

چرا تو این قدر به این کارخونه علاقه‌مند شدی؟»

تئو با صدایی ملایم می‌گوید: «چون این کارخونه

توی بیورن استاده. و من بهش احتیاج دارم، چون

قراره یه باشگاه هاکی به من بده.»

دوست لندنی باز می‌خندد. وقتی برای نخستین بار

همدیگر را در دانشگاه انگلیس دیدند، تئو خودش

بود و یک دست لباس تنش و یک بورس

تحصیلی بخورونمیر. مادرش معلم بود و پدرش

کارگر کارخانه. اما پدر عضو سندیکا شد و تبدیل

شد به یک مذاکره‌کننده گردن کلفت. هیئت‌مدیره

هم چنان که رسم همه داستان‌ها و افسانه‌ها

است، برای خلاص شدن از شرش، یک شغل

مدیریت میانی برایش در نظر گرفت. جیب‌های

پدر که ورم کرد و چاق شد، خودش هم بی خیال  
و بی خطر شد. این به تئو یاد داد که آدم با قدرت  
چهارها که نمی تواند بکند. پس وارد دانشگاه که شد  
عامدانه دنبال یک سری آدم های خاص می گشت:  
بچه پول دارهای ضعیف، همان ها که خودباوری  
پایینی داشتند و دیگران دستشان می انداختند. تئو  
شوخ و بامزه و سر حال بود: یک رفیق خوب و  
یک پایه مهمانی بی نظیر. به علاوه، در گپ و گفت  
با دخترها هم مهارت داشت. چنین ویژگی هایی  
کلاً به درد بخورند. و در عوض دوستانی به دست  
آورد که قرار بود به زودی تمام ثروت و قدرت  
خانواده هایشان را به ارث ببرند. و این ارزش روابط  
را به تئو آموخت.

وقتی به بیورن استاد برگشت، می توانست هر  
حزبی را که می خواهد برگزیند، و او حزبی را  
برگزید که در اقلیت بود. همان طور که به جای  
یک شهر بزرگ، بیورن استاد را برای آغاز کارش

برگزید: بهتر است یک ماهی بزرگ باشی در  
برکه‌ای کوچک تا حلزونی در دریا. رنگ‌ها و  
سمت‌وسوهای سیاسی برای او هیچ جذابیتی  
ندارند. می‌تواند طرف‌دار هر طرفی باشد. برای  
عده‌ای کمال مهم است و برای او نتیجه. بقیه  
سیاستمدارها می‌گویند او «فرصت‌طلب» است.  
مردی با «پاسخ‌های ساده برای پرسش‌های  
سخت». از آن دسته مردانی که امروز با مردان  
بیکار «پوست خرس» می‌نشینند و به آن‌ها قول  
سرمایه‌گذاری‌های دولتی می‌دهد و فردا در جمع  
کله‌گنده‌های هویدن دم از لزوم کم کردن مالیات  
شرکت‌ها می‌زند. هر بار که جرمی در سنکا اتفاق  
می‌افتد دنبال اولین و راحت‌ترین سپر بلا است تا  
بتواند از یک طرف برای «نیروی پلیس بیشتر»  
در روزنامه محلی تبلیغ کند و از طرف دیگر  
هیئت حاکمه را به نقد بکشد که «بودجه شهرداری  
را حیف و میل می‌کنند». در این اتاق با فعالان

محیط زیست می‌نشینند و قول می‌دهد نفوذ  
شکارچیان را در منطقه کم کند و اگر منافعش  
حکم کند، در اتاق بغلی دستی به شانه شکارچیان  
می‌زند و آتش خشم آن‌ها را علیه آن  
شهرنشین‌های دوست‌دار حقوق گرگ‌ها و  
مسئولان مخالف حمل اسلحه تیزتر می‌کند.  
تئو نسبت به همه این مزخرفات بی‌تفاوت است، و  
این به بیان دیگر یعنی اینکه او نیازمند پرچم‌ها  
نیست. دوام سیاست از استراتژی است، نه از  
خواب و خیال و رؤیا. و این تابستان قرار است او  
از کدام موقعیت سوءاستفاده کند؟  
شایع شده که بیمارستان هد در سراشیب سقوط  
است. کارخانه بیورن‌استاد هم که سال‌ها است هر  
سال تعدادی را اخراج می‌کند. حالا هم که مسئله  
ورشکستگی باشگاه پیش آمده. لازم است که آدم  
چیزکی از باد بداند تا از این سه نصیبی ببرد.



دوست لندنی شگفت‌زده می‌گوید: «باشگاه هاکی!  
فکر نمی‌کردم تو از هاکی خوشت بیاد.»

«من از هر چیزی که برام سود داشته باشه خوشم  
می‌آد.»

دو زن، فاطمه و آن‌کاترین، در ماشین کوچکی در  
جنگل نشسته‌اند. بهار پیش بود که پسرهایشان،  
بوبو و آما، هم‌تیمی شدند. خرس‌های روی  
پیراهن‌های آن‌ها حتی مادرهایشان را نیز با هم  
متحد کرده است. فاطمه تابستان‌ها نظافتچی  
بیمارستانی است که آن‌کاترین در آن پرستار  
است. پس شروع کردند به اینکه قهوه‌شان را با  
هم بنوشند و در آن بین بفهمند که شاید بین  
محل تولدشان فاصله زیادی باشد اما طرز  
تفکرشان شبیه هم است: هر دو سخت کار  
می‌کنند، بلند می‌خندند و با تمام وجود عاشق  
بچه‌هایشان هستند.

اولین گفت‌وگوهایشان دربارهٔ شایعهٔ سقوط بیمارستان بود. فاطمه برایش تعریف کرد که وقتی برای نخستین بار با بچه‌ای در شکم وارد بیورن‌استاد شد اولین کلماتی که به لهجهٔ این شهر یاد گرفت این بود: «سخته.» فاطمه عاشق مردم اینجا است، چون وانمود نمی‌کنند همه‌چیز روبه‌راه است. زندگی سخت است، درد دارد و آن‌ها به این معترف‌اند. اما بعد از این جمله پوزخندی می‌زنند و می‌گویند: «اما به درک! اگه سخت نبود که هر بچه‌شهری سوسولی از عهده‌اش برمی‌اومد!»

آن‌کاترین هم داستان‌های خودش را تعریف کرد. دربارهٔ مرگ زودهنگام پدر و مادرش، بزرگ شدن در جنگل، آن هم با آن شرایط اقتصادی رو به وخامت، عشقش به مردی گنده و بی‌قواره که اسمش را گذاشته بودند «گالتن» چون فقط بلد بود رو به جلو اسکیت کند. آن‌کاترین هرگز سفر

نرفته و دنیا را ندیده. نیاز نداشته. یک بار با لحنی  
مطمئن به فاطمه گفت: «قشنگ‌ترین درخت‌های  
دنیا رو اینجا داره.» و اضافه کرد: «و اگه آدم یه  
کم صبور باشه، مردهای خوبی هم داره. اهل  
بی‌آبرویی و رسوایی نیستن.»

گالتن و سه فرزندشان — بوبو فرزند ارشد است —  
تمام وقت آن‌کاترین را به خودشان اختصاص  
داده‌اند. صبح زود از خواب بیدار می‌شود، صبحانه  
را حاضر می‌کند و لباس بچه‌ها را می‌پوشاند، بعد  
در امور دفتری تعمیرگاه به گالتن کمک می‌کند و  
بعد به بیمارستان می‌رود و در شیفت‌هایی طولانی  
کار می‌کند، شیفت‌هایی پر از بدترین لحظات  
زندگی دیگران. و بعد دوباره خانه و روز از نو و  
روزی از نو: تکالیفی که باید انجام شود، خانه‌ای  
که باید به امورش رسیدگی شود، و اشک‌هایی که  
باید از گونه‌ها پاک شود.

اما وقتی شب‌ها گالتن با نرم‌ترین قدم‌هایی که از  
آن بدن یغور برمی‌آید به آشپزخانه می‌خزد و او را  
در آغوش می‌گیرد، وقتی برمی‌گردد و خود را  
محکم در آغوش شوهرش جا می‌کند و در  
قدم‌های کوتاه می‌رقصند، آن وقت است که حس  
می‌کند همه آن خستگی‌های روزانه می‌ارزد به  
این یک لحظه. «فاطمه، یادت می‌آد وقتی بچه‌ها  
کوچک بودن؟ می‌رفتیم دم پیش دبستانی  
دنبالشون؟ از دور می‌دویدن و خودشون رو پرت  
می‌کردن توی بغلمون. نگران نبودن بیفتن، چون  
مطمئن بودن می‌گیریمشون. این لحظه بهترین  
لحظه عمر من بود.» فاطمه لبخندی زد و گفت:  
«می‌دونی؟ وقتی آما تهاکی بازی می‌کنه، وقتی  
موفقیته به دست می‌آره، من هم همین حس رو  
دارم. می‌دونی منظورم چیه؟» آن کاترین خوب  
می‌داند. و این طور بود که با هم دوست شدند.

وقتی چند هفته پیش یک روز بعدازظهر  
آن کاترین در کافه تریای بیمارستان از حال رفت،  
این فاطمه بود که وسط زمین و آسمان گرفتش و  
جزو اولین کسانی بود که آن کاترین ماجرای  
بیماری اش را برایش تعریف کرد. فاطمه بردش به  
مطب دکتر و بعد هم پیش یک متخصص در یک  
بیمارستان دیگر تا گالتن بتواند خانه بماند و به  
کارهای تعمیرگاه برسد. حالا توی ماشین  
نشسته اند. تقریباً رسیده اند خانه. آن کاترین  
لبخندی خسته می زند.  
«خیلی زحمت دادم.»

فاطمه مصمم پاسخ می دهد: «می دونی از  
بیورن استاد چی یاد گرفتم؟ اگه ما خودمون به داد  
هم نرسیم، هیچ کس به دادمون نمی رسه.»  
و آن کاترین با صدای پنج عموی جدانشدنی  
«پوست خرس» می گوید: «خرس ها به جنگل  
گند می زنن و بقیه به بیورن استاد!»

و هر دو بلندبلند می‌خندند.

وقتی می‌پیچند توی چمن‌های جلوی تعمیرگاه،

فاطمه آهسته می‌گوید: «باید به بوبو بگی که

مریضی.»

آن‌کاترین صورتش را در دست‌ها پنهان می‌کند و

می‌گوید: «می‌دونم.»

می‌خواست تا شروع فصل تمرینات هاکی صبر

کند تا بوبو جایی برای تخلیه احساساتش داشته

باشد. اما وقت ندارد. چه کار باید کرد؟ چطور باید

به بچه‌هایت بگویی که داری می‌میری؟

«میکدک» میخانه‌ای است بیرون هد. موزیک

زنده و نوشیدنی ارزان اینجا را تبدیل کرده به

مکانی برای آن‌ها که می‌خواهند مشکلاتشان را

فراموش کنند، و یا آن‌ها که دنبال دردسر

می‌گردند. کاتیا اوویچ توی دفتر نشسته و سرش

روی دفتر اندیکاتور خم شده است که یکی از

نگهبان‌ها می‌زند به چارچوب در.

«می‌دونم گفتی کسی مزاحمت نشه، اما داداش

کوچکت تو بار نشسته. با تاپ.»

کاتیا مستأصل سرش را بالا می‌آورد. بلند می‌شود

و به شانه نگهبان می‌زند و قول می‌دهد که

خودش به ماجرا رسیدگی کند.

اینکه بنی توی بار نشسته به خودی خود مشکل

نیست. بنی درواقع توی این بار بزرگ شده.

سال‌ها پیش از آنکه خودش بتواند نوشیدنی بخرد،

وقتی نیرو کم داشتند، پشت پیشخان می‌ایستاد و

برای مشتری‌ها نوشیدنی سرو می‌کرد. اما حالا

قضیه فرق می‌کند. مشتری‌های پروپاقرص اینجا

طرف‌دار تیم‌هاکی هد هستند اما به سه دلیل

اجازه می‌دهند بنی بیاید اینجا: ۱. کاتیا را دوست

دارند. ۲. بنی فقط بازیکن تیم جوانان بیورن‌استاد

بوده و نه تیم دسته‌یک. ۳. همیشه این‌قدر شعور

داشته که آستین بلند بپوشد.

اما بنی حالا هجده سال دارد. اگر قرار باشد باز هم در پاییز هاکی بازی کند، باید برای تیم دسته یک بازی کند. درضمن، امشب با تاپ آمده و اینجا نشسته تا همه خال کوبی خرس را روی بازویش ببینند. و اتفاقاً درست همان هفته ای که یکی ویدئویی روی نت آپلود کرده از پرچم های در حال سوختن تیم هد، و یکی هم با تبر افتاده به جان کاپوت ماشین سیاستمداری که درباره ورشکستگی باشگاه بیورن استاد اظهار نظر کرده. کاتیا همان طور که پشت پیشخان می نشیند می پرسد: «فکر نمی کنی باید یه تی شرت بکنی تنت؟»

بنی لبخند می زند.

«سلام بر خواهر محبوب من.»

از بچگی ترفندش همین بود. نقطه ضعف کاتیا این بود که نمی توانست عصبانی شود، چون



می‌خواست بنی او را از همه بیشتر دوست داشته  
باشد. اندوهگین آه می‌کشد.

«بنی، خواهش می‌کنم. نمی‌تونی این بازی رو یه  
جای دیگه شهر راه بیندازی، نه اینجا؟»

چشمش که به لیوان نوشیدنی می‌افتد، قیافه  
می‌گیرد. می‌داند که نمی‌تواند جلوی هیچ‌کدام از  
کارهای اعضای خانواده‌اش را بگیرد. خیلی بچه  
بود که این را آموخت. و فردا تولد پدرشان است.  
بنی می‌گوید: «سخت بگیر، خواهر محبوب من.»  
انگار کار دیگری می‌تواند بکند! نگاه ملتسمانه‌ای  
به برادرش می‌کند.

«زود نوشیدنیت رو تموم می‌کنی و با من می‌آی  
خونه، خب؟ یه کم دیگه از حساب و کتاب‌های  
امروزم مونده. ربع ساعت دیگه تموم می‌شه.»  
بنی خم می‌شود روی پیشخان و گونه‌خواهرش را  
می‌بوسد. کاتیا هم‌زمان دلش می‌خواهد هم او را  
بزند و هم بغل کند؛ درست مثل همیشه. نگاهی

به دوروبر می اندازد. جمعیت زیادی آنجا نیست و  
آنها هم که هستند پیرتر و ملنگ تر از آن اند که  
خودشان را درگیر خال کوبی بنی کنند. و کاتیا  
امیدوار است بتواند پیش از آنکه شرایط تغییر کند  
برادرش را از اینجا ببرد.

آمات انرژی اش که ته می کشد، دور می زند و  
همان مسیر را برمی گردد اما آهسته تر. در نیمه راه  
خانه است که چشمش به یک ولوو می افتد. پیترو  
اندرشون است. شاید بهتر بود جلوی خودش را  
می گرفت، شاید باید غرورش را حفظ می کرد، اما  
شروع می کند با عصبانیت بالا و پایین پریدن و  
دست تکان دادن. ماشین با اکراه آهسته می کند.  
آمات آویزان پنجره نیمه باز می شود. نفس نفس  
می زند و کلمات مثل حباب از دهانش بیرون  
می ریزد: «سلام، پیت... پیترو... می خواستم...  
پیرسم... این شایعات درباره باشگاه... پاییز... تیم

جوانان تشکیل می‌شه؟ من می‌خوام بازی کنم.  
من باید...»

پیتر نباید می‌ایستاد، باید جلوی خودش را  
می‌گرفت و تمام احساس‌هایش را سر یک  
پسربچه شانزده ساله خالی نمی‌کرد. یک لحظه  
آنچه را آما ت در بهار کرده بود از یاد برد؛ آما ت  
شانس حضور در تیم هد را از دست داد، چون به  
نفع مایا شهادت داد. به‌خاطر او بود که پیتر در  
پستش ابقا شد. اما گاه خشم و اندوه چنان  
توش و توان انسان را به ته می‌رساند که آدمی  
فراموش می‌کند دیگران هم احساسات دارند.  
«آما ت، من خیلی گرفتارم. یه وقت دیگه  
درباره‌اش حرف می‌زنیم...»

آما ت نفس زنان حرفش را می‌برد: «خب کی؟ من  
جایی ندارم که بازی کنم!»

شاید این لحن عصبانی عمدی نیست اما آما ت  
هراسان است. قاعدتاً پیتر باید الان عذاب وجدان

بگیرد، اما گاه مغز آدم پیغام‌های درست ارسال  
نمی‌کند. در نتیجه، پیتز با لحنی پر خاش‌گرانه  
می‌گوید: «کری، آما ت؟ گور پدر تیم جوانان! من  
حتی نمی‌دونم سر باشگاهم چه بلایی می‌آد!!!»  
اولین بار است که آما ت گریه پیتز را می‌بیند. با  
حالتی پوزش خواهانه از ماشین دور می‌شود. پیتز  
تباه و ویران آنجا را ترک می‌کند. زیر باران  
نمی‌بیند که اشک از گونه‌های آما ت هم روان  
است.

پشت پیشخان «میکدک» مردی نشسته با سن و  
سالی بین بیست و پنج تا بیست و هفت. شلوار  
جین آبی و تی‌شرت یقه‌دار پوشیده و یک  
نوشیدنی و یک کتاب جلویش است و وقتی کاتیا  
به دفتر برمی‌گردد ابرویی برای بنی بالا می‌اندازد  
و می‌پرسد: «می‌تونم دخالت کنم؟»  
بنی رویش را به سوی او برمی‌گرداند و چنان لبی  
ورمی‌چیند که دل همه را می‌برد.

«چطور؟»

مرد لبخند می زند.

«به نظرم خواهرت فکر می کنه تو دردسر افتادی.

گفتم شاید من هم بتونم دخالتی بکنم.»

بنی پاسخ می دهد: «بستگی به این داره که چقدر

عاشق دردسر باشی.»

و نوشیدنی اش را می نوشد.

مرد سر تکان می دهد و زیرچشمی نگاهی به

دست بنی می کند و خون روی مشتش را می بیند.

«الان چهار ساعته که ساکن اینجا هستم. برای

اینکه آدم برای خودش دردسر درست کنه

کافیه؟»

«بستگی داره چقدر بخوای اینجا بمونی. چه

کتابیه؟»

این پرسش چنان بی مجال مطرح می شود که مرد

رشته کلام را از دست می دهد و بعد متوجه

می شود که شاید طرح آن عمدی بوده. بنی

راه‌های زیادی برای برهم زدن اعتماد به نفس  
دیگران بلد است. مرد صدایش را صاف می‌کند و  
می‌گوید: «خب، یه کتابی بود... یعنی هست...  
درباره زندگی فردریش نیچه.»

«همون مغاک و از این حرف‌ها؟»

مرد با نگاهی متعجب به بنی نگاه می‌کند.

«بله، "چون دیرزمانی به مغاک خیره شوی، او نیز  
در تو خیره می‌ماند"، نیچه.»

«تعجب کردی!»

مرد به دروغ می‌گوید: «نه...»

بنی جرعه‌ای می‌نوشد. مادرش سال‌های سال  
وقتی او کتک‌کاری می‌کرد سیستم خاصی برای  
تنبیهش داشت: مجبورش می‌کرد روزنامه بخواند.

و تا زمانی که تمام روزنامه را از بر برایش تکرار  
نمی‌کرد اجازه نداشت برود سر تمرینات هاکی:

اخبار سران، جناح‌های اقلیت، فرهنگ، سیاست.

ظرف چند سال، این ماجرا برای بنی مثل آب

خوردن شد و بعد مادر همین سیستم را با ادبیات  
کلاسیک در پیش گرفت. خودش نمی‌توانست  
آن‌ها را بخواند اما می‌دانست که پسرش باهوش‌تر  
از آن است که دیگران فکر می‌کنند. پس این  
تنبيه، وقتی بنی دربارهٔ خودش اهمالی می‌کرد،  
کنایه‌ای هم با خود داشت: تو بهتر از این هستی.  
بنی با لحنی تحقیرآمیز به مرد می‌گوید: «فکر  
می‌کردی تا اسم نیچه رو بیاری جمله "هر چه  
مرا نکشد قوی‌ترم می‌کند" رو می‌گم؟ یا شاید  
"جای مردمان خوب در بهشت خالی است"؟ یا...  
این یکی: "آن که می‌رقصد دیوانه‌ای بیش نیست  
به چشم آن که موسیقی را نمی‌شنود"؟»  
مرد خیلی محتاط به مخالفت برمی‌خیزد.  
«گمونم این آخری که گفتی مال نیچه نیست.»  
بنی نوشیدنی‌اش را یک‌نفس سر می‌کشد و مرد  
نمی‌فهمد که اشتباه بود یا آزمایش. بعد می‌گوید:  
«هنوز هم متعجب به نظر می‌آی.»

مرد با صدای بلند می‌خندد.

«من... نه... خب، اگه بخوام صادق باشم، قیافه‌ات

به کسانی نمی‌خوره که می‌تونن چیزی از نیچه

نقل کنن.»

بنی می‌گوید: «قیافه‌ام به خیلی چیزها نمی‌خوره.»

و باز گوشه لبانش به رقص درمی‌آید.

دم غروب، بوبو و مادرش در جنگل قدم می‌زنند.

مادر می‌خواهد برای پسرش تعریف کند که بزرگ

شدن چه سخت است، که دنیا چه جای پیچیده‌ای

است. اما نمی‌داند چطور. در تمام این سال‌ها،

تلاش کرده به بوبو یاد بدهد پرخاش کار اشتباهی

است، اما همین بهار گذشته بود که بوبو بدترین

کتک‌کاری زندگی‌اش را کرد و مادر هرگز چنان

به او افتخار نکرده بود که آن شب، چون آن شب

بوبو از آفات دفاع کرد. به جای او، کتک خورد.

پشت یک نفر دیگر درآمد.



سال‌های سال، به خودش می‌بالید که بوبو خیلی  
نرم‌خو است. پسرهای دیگران وقتی مادرانشان  
جلوی رفا می‌بوسیدندشان خجالت می‌کشیدند اما  
پسر او نه. او از آن‌هایی بود که می‌گفت: «مامان،  
امروز موهات چقدر قشنگ شده.» اما حالا آرزو  
می‌کند کاش پسرش خوش‌تر بود. سردتر بود.  
آن وقت، شاید قضیه را راحت‌تر تحمل می‌کرد. با  
صدایی نزدیک به زمزمه می‌گوید: «من مریضم،  
بوبو...»

همان‌طور که مادر تعریف می‌کند، بوبو اشک  
می‌ریزد. مادر هم. بوبو دیگر آن پسر کوچولوی  
شیرینی نیست که از دور می‌پريد توی بغلش.  
حالا دیگر آن قدر بزرگ شده که چنان غمی را در  
دل جا بدهد، و آن قدر قوی که وقتی مادر تعریف  
می‌کند که دارد می‌میرد او را بلند کند و در آغوش  
خود تا خانه ببرد. در آغوش پسر آهسته می‌گوید:

«تو همیشه بهترین داداش بزرگ دنیا بودی. حالا باید بهتر از اون هم بشی.»

همان شب، می‌شنود که بوبو برای خواهر و برادرش هری پاتر می‌خواند. گالتن چای درست می‌کند که حال آن‌کاترین به هم می‌خورد. توی حمام که بالا می‌آورد، این بوبو است که موهایش را از پشت سر جمع می‌کند. وقتی به تخت‌خواب می‌رود، بوبو گونه‌های او را از اشک پاک می‌کند و می‌گوید: «یک چیز مسخره بگم؟ یادت هست همیشه می‌گفتی خیلی بلندپروازی، این‌طوری معشوقه پیدا نمی‌کنی؟ تقصیر توئه، چون دلم می‌خواد کسی رو پیدا کنم که اون‌طوری که تو و پدر به هم نگاه می‌کنین به من نگاه کنه.»

آن‌کاترین آن کله بزرگ پوک پخمه را محکم به پیشانی می‌فشارد. خیلی دلش می‌خواست عروسی پسرش را ببیند، پدر شدنش را ببیند. زندگی گاه

خیلی بی رحم است. خیلی بی رحم. آن قدر بی رحم  
که نمی توان تحمل کرد.

کاتیا تقریباً حساب و کتابش را تمام کرده که  
نگهبان دوان دوان می آید تو. می داند که دیگر  
خیلی دیر شده. هیچ کدام از آن ها که توی بار  
بودند حال دعوا درباره خال کوبی را نداشتند، اما  
یکی زنگ زده به چند نفر که تاب تحمل آزادی  
اندیشه و هنر را ندارند. یکی از آن ها روی  
ساعدهش خال کوبی گاو دارد. وقتی از در می خزند  
تو، بنی رو به مرد تی شرت پوش می کند و  
می گوید: «حالا وقتشه که بزنی به چاک!»  
موقع گفتن این حرف، پوزخند می زند، مثل بچه  
شر و شیطانی که بادکنک باد شکم زیر تشک  
مبل گذاشته باشد. هیچ کدام از آن مردان به  
ورزیدگی بنی نیستند اما آن ها چهار نفرند و او  
یکی. بنی با اشتیاق از روی صندلی می پرد پایین،  
انگار از تعدد آن ها خوشحال است و حالا احساس

برابری می‌کند. حمله را آن‌ها شروع نمی‌کنند، این  
او است که مستقیم می‌رود سمتشان. و این آن‌ها  
را دستپاچه می‌کند و به بنی آن‌قدر زمان می‌دهد  
که پیش بیفتد. مردی که خال کوبی گاو دارد یک  
بطری خالی نوشیدنی از روی میزی برمی‌دارد و  
همین سبب می‌شود بنی اول برود سراغ او. بنی  
آن‌قدر سریع حرکت می‌کند که مرد متوجه او  
نمی‌شود.

مرد تی‌شرت پوش کاتیا را می‌بیند که از دفتر  
یورش می‌برد سمت آن‌ها و صاف خودش را  
می‌اندازد وسطشان. مرد بطری به دست را هل  
می‌دهد سمت دیوار و داد می‌زند: «تکون بخوری،  
دخلت رو جوری می‌آرم که یه سال فقط بتونی  
سوپ بخوری!»

بعد رو می‌کند به بنی. نگاه چشمان او را خوب  
می‌شناسد؛ همان نگاهی است که در چشمان  
آدری می‌توان دید، همان نگاه پدر. اگر دردسری

در کار نیست، تو یکی راه بینداز. با صدایی آرام  
می‌گوید: «بنی... اینجا نه، امروز نه. خواهش  
می‌کنم...»

دستانش را می‌گذارد روی قفسهٔ سینهٔ بنی و  
ضربان قلبش را حس می‌کند. آرام است. نفسش  
هم همین‌طور. چهار مرد گنده می‌خواهند تا  
می‌خورد او را بزنند اما او آرام است. و هیچ‌چیز  
بیشتر از این کاتیا را نمی‌ترساند.

بنی به چشم‌های خواهرش نگاه می‌کند.  
چشم‌های مادرشان را دارد، و کمتر پیش می‌آید  
خواهشی از برادر کوچک‌ترش بکند. گونهٔ  
خواهرش را می‌بوسد و با لحنی تحقیرآمیز به آن  
چهار مرد دم در می‌گوید: «می‌خواین برین بیرون  
یا بیاین تو؟ من می‌خوام برم خونه. پس اگه  
دستتون بند خشتک هم نیست، بکشین کنار راه  
واز شه.»

مردها زیرچشمی نگاهی به کاتیا و نگهبان  
می‌کنند و فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. اما پیغام  
روشن است. دیگر پذیرفته نیست کسی با  
خال کوبی خرس توی این شهر بگردد. شاید  
بیورن استاد «دارودسته» داشته باشد اما این شهر  
هم مردانی دارد آمادهٔ برخاستن.

بنی که پایش را از در بیرون می‌گذارد، بلند می‌زند  
زیر خنده. و این خشم مردان را دوباره  
برمی‌افروزد. یکی از آن‌ها من من کنان رو به کاتیا  
می‌گوید: «داداشت شانس آورده که تو رو داره.  
جونش رو خریدی.»

کاتیا زل می‌زند به او.  
«این طوری فکر می‌کنی؟ واقعاً؟ جون **اون** رو  
خریدم؟»

مرد سعی می‌کند لبخندی بزند حاکی از  
اعتماد به نفس، اما پوست صورتش محکم چسبیده  
به استخوان. کاتیا پوزخند می‌زند. وساییش را از

دفتر برمی دارد و ماشینش را می آورد. اما بنی  
غیبتش زده. نمی خواهد کاتیا پیدایش کند.

ورزش — حالا هر ورزشی باشد — چیز مسخره‌ای  
است. هر بازی‌ای ابلهانه است. دو تیم، یک توپ  
و عرق ریختن و نفس نفس زدن. خب که چه؟ که  
ما برای لحظاتی یأس آور و انمود کنیم که تنها امر  
مهم دنیا این است و بس.

شب که می شود، گالتن و بوبو کف تعمیرگاه را  
تمیز می کنند. این پدر و پسر هرگز خیلی با هم  
حرف نزده اند و حالا هم ساده ترین جایگزین را  
انتخاب می کنند. در این خانه هم بطری‌های  
نوشیدنی هست. پس ماشین‌ها را از گاراژ بیرون  
می برند و آلات و ابزار را جابه جا می کنند تا جای  
خالی باز شود.

بعد چوب‌هایشان را می آورند و یک توپ تنیس. و  
تمام شب هاکی بازی می کنند. عرق می ریزند و

نفس نفس می‌زنند، جوری که انگار تنها امر مهم دنیا همین است.

در که پشت سر بنی بسته می‌شود، او چند صد متری در جنگل راه می‌رود. بعد ناگهان دست‌ها در جیب‌ها می‌ایستد و نگاهی به دوروبرش می‌اندازد. بالا و پایین می‌کند ببیند باید برای امشبش در دسر دیگری درست کند یا اینکه در عوض برود روی درخت و دود کند تا خوابش ببرد. انتظار شنیدن صدا را از پشت سرش هم دارد و هم ندارد.

«تا حالا تو زندگی‌م دعوا و کتک‌کاری نکردم و اگه پی دعوا هستی، کمکی نمی‌تونم بهت بکنم. اما حاضرم باهات یه نوشیدنی بزنم. البته یه جای دیگه.»

بنی سر برمی‌گرداند و از روی شانه نگاهش می‌کند.

«این دوروبر کلویی چیزی سراغ داری؟»



مرد می‌زند زیر خنده.

«گفتم که، فقط چهار ساعته ساکن اینجام. اما...

خونه دارم. و یه یخچال توش.»

تا به حال، چنین کاری نکرده، که یکی را چنین

مستقیم دعوت کند خانه. خلق و خویش چنین

نیست. اما رفتار بنی طوری است که روی کله شق

و دم‌غنیمت‌شمار آدم را بالا می‌آورد.

می‌زنند به دل جنگل. مرد کلبه‌ای در کمپی

بیرون هد و کمی نزدیک‌تر به بیورن استاد اجاره

کرده است. جایی که از هیچ‌کدام از این دو شهر

دیده نمی‌شود. فردا صبح، وقتی مرد در

تخت‌خوابش چشم می‌گشاید، بنی رفته است.

کتابش را همان جایی پیدا می‌کند که دیشب

انداخته؛ بین راهرو و اتاق خواب. ورق می‌زند تا به

جمله‌ای برسد که پیاش می‌گردد: «آدمی باید در

درونش آشوبی داشته باشد تا ستاره‌ای رقصان

بزاید.»

کمی دورتر از اینجا، در گورستانی، پسری کنار  
سنگ مزاری ایستاده و پاک هاکی به سوی سنگ  
شوت می‌کند. زخمی بر مشتش دارد و زخمی  
عمیق‌تر در درون. آلن اوویچ مرده، کوین ارداهل  
هم. بنی هر که را دوست داشته از دستش داده  
است.

نمی‌توان آشوبی بیش از این در دل داشت.

## آخرین شانس برای برد

عشق را نمی‌توان سنجید و اندازه گرفت. عشق هر روز و هر لحظه طلبی جدید از ما دارد. یکی از ساده‌ترین آن‌ها شاید جا باشد: حاضرم چقدر جا به آدمی که تو هستی بدهم تا آدمی باشی که خودت می‌خواهی؟

یک بار میرا در تلاشی بی‌باکانه سعی کرد این موضوع را با استفاده از اصطلاحات هاکی با پیتز به بحث بگذارد: «یه رابطه زناشویی مثل یه فصل هاکیه، عزیزم، خب؟ تیم برتر همه مسابقات رو نمی‌بره اما این قدر خوب بازی کرده که حتی با وجود چند تا باخت و مسابقه بد، بشه برنده اعلامشون کرد. ازدواج هم همین‌طوره. نمی‌شه فقط با نگاه به تعطیلات برآوردش کرد و به روزهایی که قبل از ناهار می‌نوشتیم و رابطه

فوق العاده‌ای داریم و بزرگ‌ترین مشکلمون اینه

که شن‌های ساحل خیلی داغن و نور خورشید

نمی‌گذاره صفحهٔ موبایلمون رو درست ببینیم،

بلکه باید هر روز رو دید؛ روزهای عادی رو، توی

خونه، پایین‌ترین سطح رابطه‌مون رو، و اینکه تو

اون روزها چطور با هم حرف می‌زنیم و

بگومگوهامون رو حل و فصل می‌کنیم.»

پیتر ترش کرد. انگار دنبال جروب‌بحث بود. پس

پرسید میرا «دیگه چی از زندگیش می‌خواسته». و

میرا گفت: «یه بحث بالغانه دربارهٔ مشکلاتمون.»

و پیتر پس از مکثی طولانی و نامعقول عاقبت

گفت: «من با این موضوع مشکل دارم که تو

همیشه می‌گذاری دو چکه شیر ته پاکت بمونه و

پاکت شیر رو همون‌طور می‌گذاری تو یخچال

فقط چون حوصله نداری پاکتش رو آب بکشی و

بندازی تو زباله‌های بازیافتی.» میرا تنها به او

خیره شد و پرسید: «به نظرت بزرگ‌ترین مشکل

رابطه ما اینه؟» و پیتتر با لحنی تدافعی من من کرد  
که: «اگه هدفت اینه که جوابها رو به نقد  
بکشی، برای چی می‌پرسی اصلاً؟» میرا خشمش  
را سر روزنامه‌ها خالی کرد و همه را مچاله کرد،  
پیتتر هم در را کوبید به هم و رفت به تماشای یک  
مسابقه هاکی. رابطه امر پیچیده‌ای است.

امشب، میرا پشت میز آشپزخانه نشسته. آگهی  
ترحیم شوهرش را در روزنامه دیده است. بطری  
شراب همان‌طور باز نشده جلویش روی میز است و  
کنار آن دو گیلان. حلقه ازدواجش را مثل  
مهره‌ای که بخواهی سفتش کنی هی دور  
انگشتش می‌چرخاند. پیش آمده بود که گاه حلقه  
را از دستش درمی‌آورد، فقط برای اینکه بداند چه  
حسی دارد. سرد، حسش سرد بود، انگار که پوست  
آن ناحیه نازک‌تر شده باشد.

دیروقت است که صدای ایستادن ولوو جلوی در  
خانه را می‌شنود. مسخره است، خودش هم

می‌داند، اما می‌رود و درست پشت در می‌ایستد.  
فقط برای اینکه صدای پای پیتر را که شنید به  
ذهنش رسید که: آیا پیتر کلید را سریع می‌اندازد  
روی در یا کمی مکث می‌کند؟ تردید می‌کند؟ آیا  
باید بیرون در لحظه‌ای بایستد و نفس عمیق  
بکشد تا بتواند قدم به خانه بگذارد یا نه؟  
پیتر کلید را کنار قفل نگه می‌دارد و پیشانی‌اش را  
به در می‌چسباند. انگار می‌خواهد صدای نفس  
خانه را بشنود، انگار می‌خواهد ببیند کسی در  
انتظار او بیدار مانده است یا نه. چند لحظه بعد که  
به خیال میرا پیتر پشت در خوابش برده، صدای  
میرا را می‌شنود که در آشپزخانه تلفنی با کسی  
حرف می‌زند: «بیست ساله که می‌گه سال دیگه  
نوبت توئه که کارت رو جدی بگیری. سال دیگه.  
فکر می‌کنه فقط اونه که استعداد داره و باید  
اون‌ها رو بالفعل کنه!»

بیست سال است که پیتر دارد خودش را مجاب  
می‌کند که این کار را نه به‌خاطر خودش که  
به‌خاطر دیگران می‌کند: بازیکن حرفه‌ای لیگ  
کانادا شد تا بتواند خرج خانواده را دریاورد. شغل  
مدیرعاملی را در بیورن‌استاد پذیرفت، چون  
خانواده پس از مرگ ایزاک نیاز به احساس امنیت  
داشت. برای باشگاه می‌جنگید، چون شهر چنین  
درخواستی داشت، چون هاکی غرور این شهر بود  
و راه ابراز وجودشان تا ساکنان شهرهای بزرگ  
بدانند هنوز کسی در این ناحیه کشور زندگی  
می‌کند که هنوز هم می‌تواند دهان آن‌ها را ببندد.  
اما چه می‌داند. شاید هم فقط آدم خودخواهی  
است؟ سعی می‌کند به آگهی ترحیم فکر نکند.  
همیشه در هر موردی آدمی بوده مستعد اضطراب،  
از پرداخت قبض‌ها بگیر تا خراب شدن دستگاه  
قهوه‌ساز. اما امشب جور دیگری است. امشب،  
آدمی است هراسان.

کلید را وارد قفل می کند که ناگهان صدایی فلزی  
از جا می جهاندش. دستگیره‌ای در تاریکی پشت  
سرش پایین می آید و در خیابان در ماشینی باز  
می شود.

مردی سیاه پوش از ماشین بیرون می خزد و  
روبه روی او می ایستد.

دو ماشین در دل جنگل به پیش می رانند. یکی از  
آنها می رود سمت پناهگاه و مردی سیاه پوش از  
آن بیرون می خزد. یقه اش را باز گذاشته تا  
ماه‌یچه‌های بالاتنه اش خوب توی دید باشند. با  
آدری دست می دهد. آدری سال ها پیش با او  
هم مدرسه ای بوده اما چیز زیادی از او به یاد ندارد  
جز اینکه در بلاهت دست هر درازگوشی را از  
پشت بسته است. یک بار باید برای او شرح می داد  
که جنوب نقشه در دنیای واقعی واقعاً پایین  
نیست. یک بار دیگر هم باید برایش توضیح  
می داد که جزیره ها روی آب شناور نیستند، بلکه



به کف دریا وصل‌اند. شجره‌نامهٔ این مرد هیچ  
شاخه‌ای ندارد. یک خال کوبی جدید روی دستش  
است که از چشم آدری دور نمی‌ماند؛ یک تار  
عنکبوت نامتناسب که آدری را به این پرسش  
وامی‌دارد: «خدای من... بلیت باخته، ها؟»  
مرد حواس‌پرت می‌گوید: «چی؟»  
و به خال کوبی دستش زل می‌زند، بی‌آنکه هیچ  
واکنشی به این موضوع نشان دهد که  
خال کوبی‌اش را انگار یکی در تاریکی انجام داده  
است.

در مدرسه «عنکبوت» صدایش می‌کردند، چون  
پاهای دراز و لاغری داشت عین مو. از آن پسرها  
بود که تا وقتی کسی نمی‌خواست سر از کارش  
درآورد برایش مهم نبود چه صدایش می‌کنند،  
پس آغوشش رو به هر اهانتی باز بود. بعد از آن  
روزها، دست کم ده خال کوبی با تم عنکبوت روی

بدنش زده که ظاهراً همه را هم دائم‌الخمری  
نشسته بر ماشین رخت‌خشک‌کن انجام داده است.  
آدری با خستگی سر تکان می‌دهد و در صندوق  
عقب ماشین عنکبوت را باز می‌کند. پر از  
جعبه‌های نوشیدنی است. آدری متوجه می‌شود که  
ماشین دوم هم طبق معمول در جادهٔ منتهی به  
حاشیهٔ جنگل ایستاده. راننده توی ماشین می‌ماند  
تا اگر سروکلهٔ غریبه‌ای پیدا شد، بتواند هشدار  
بدهد. اما سرنشین دیگر پیاده می‌شود. آدری او را  
هم سال‌ها است که می‌شناسد. در مقام مقایسه با  
عنکبوت، اصلاً ابله به حساب نمی‌آید. به همین  
دلیل هم موجود خطرناکی است.

نامش تیمو رینیوس<sup>۱۳</sup> است. نه خیلی قدبلند  
است و نه خیلی تنومند. موهایش چنان مرتب  
است که دوستان نزدیکش او را «آقای حسابدار»  
صدا می‌زنند. اما آدری دعوا کردن او را دیده و  
می‌داند که کلهٔ زیر آن موهای مرتب کله نیست،

بلوک بتنی است. آن چنان محکم لگد می‌زند که حتی اسب‌های این شهر هم می‌ترسند پشت سر او بایستند. او و برادرش در نوجوانی چنان بدنام بودند که شکارچی‌ها همیشه به‌مسخره می‌گفتند: «می‌دونی چرا نمی‌شه سوار دوچرخه برادرهای رینیوس شد؟ چون درواقع دوچرخه خودته!» اما حالا بزرگ‌تر شده و دیگر شکارچی‌ها برایش جوک نمی‌سازند. الان اگر غریبه‌ای به این شهر بیاید و سراغ تیمو رینیوس را بگیرد، حتی بچه‌ها هم این قدر شعور دارند که در پاسخ بگویند: «کی؟؟؟»

تیمو رینیوس سیاه به تن ندارد. در عقب ماشین را باز می‌کند و دو سگ از آن تو می‌آورد بیرون. توله بودند که از آدری خریدشان و الان هم اگر کسی بپرسد امشب اینجا چه کار داشت، پاسخ این است: آمده بود یکی دیگر بخرد. برنامه خاصی برای تحویل ندارد، زمان خاصی هم مد نظرش نیست.

آدری از قبل چند ساعتی با او حرف زده و وقتی

که هوا تاریک می‌شود سروکله او هم پیدا

می‌شود. آدری با لحنی میان تحقیر و عشق او را

«بازرگان» خطاب می‌کند. خودش خرده‌فروش

است. نمی‌شود که دو ماشین بدون هیچ جلب

توجهی دور شهر راه بیفتند از این خانه به آن خانه

و نوشیدنی بفروشند! در عوض، همه شکارچی‌های

روستا مرتباً به این پناهگاه سر می‌زنند و نگاهی

به توله‌سگ‌ها می‌اندازند و قهوه‌ای می‌نوشند. و

دست‌برقضا همیشه هم درست شب‌های تعطیل

هوس قهوه و تماشای توله‌سگ می‌کنند! اما این

دوروبر از هر کس پرسی «آدری؟» فقط یک

جواب می‌شنوی: «قهوه‌اش حرف نداره!»

مردان سیاه‌پوش همیشه دو ماشین‌اند؛ تیمو هرگز

توی ماشینی که نوشیدنی‌ها را بار زده نمی‌نشیند.

پلیس مدعی است که او سردسته یک گروه

«تب‌هکار خشن» است مشهور به «دارودسته» که

طرفدار هاکی بیورن استاد هم هستند. بر سر زبان‌ها است که آن‌ها در امور باشگاه نفوذ دارند. مثلاً، بارها دیده شده که بازیکنان تیم دسته‌یک، با دستمزدهای بالا و کارایی پایین، کاملاً با میل و اراده خود قراردادهایشان را لغو می‌کنند و می‌روند. اما تا به حال هیچ ادعایی علیه آن‌ها اثبات نشده است. هیچ شاهی بر این مدعاها نیست، چون دارودسته وقت خودش را صرف سازماندهی فروش نوشیدنی قاچاق و معاملات ماشین و سورتمه‌برقی دزدی کرده است. هیچ مدرک مستدلی مبنی بر اینکه دارودسته — در مقام گروهی خشن که می‌خواهد پایتخت وحشت خودش را بنا کند — کسی را تهدید کرده باشد در دست نیست. طبق تحقیقات پلیس، دارودسته به چنین کاری نیاز ندارد، چون از مسابقات هاکی به‌عنوان تریبون استفاده می‌کند. نظریه پلیس این است که هر کس این مردان سیاه‌پوش را در

جایگاه ایستاده تماشاچیان دیده باشد، یا درباره  
آنچه بر سر حامیان تیم‌هایی که با این گروه  
درگیر شده‌اند می‌آورد شنیده باشد، می‌داند اگر  
یکی از این‌ها در خانه‌اش را بزند، یعنی چه.

اما این‌ها همه یک‌سر چرند است و زاده تخیل  
شهرنشین‌هایی که زیادی فیلم می‌بینند. از هر  
کس در بیورن استاد پرسی دارودسته، فقط یک  
جواب می‌شنوی: «کدوم دارودسته؟»

آدری آخرین جعبه نوشیدنی را از صندوق عقب  
برمی‌دارد که متوجه تبر بزرگی در زیر جعبه  
می‌شود. رو به تیمو چشم می‌غراند.

«تیمو، تو واقعاً فکر نمی‌کنی داشتن همچین  
تبری توی صندوق عقبت شک‌برانگیز باشه، اون  
هم وقتی هر خری این دوروبر عکس‌های ماشین  
اون یارو سیاستمدار هد رو دیده؟»

هر کسی جرئت ندارد با تیمو این‌طور حرف بزند،  
اما تیمو فقط اندکی آزرده‌خاطر می‌گوید: «آدری،

فکرش رو بکن. بعد از اون اتفاقی که برای اون  
یارو افتاد، اگه ما تو ماشینمون تبر نداشته باشیم،  
بیشتر شک برانگیز نیست؟»

آدری از خنده منفجر می‌شود.

«خییلی خری! اما احمق نیستی!»

و تیمو با لبخند می‌گوید: «نظر لطفته.»

شب‌ها، توی جزیره، آنا که می‌خواهد، مایا بیدار  
می‌ماند و می‌نویسد. دربارهٔ تنفر. و گاه این قدر زیاد  
که آخر سر نوشته‌اش تبدیل می‌شود به متنی  
دربارهٔ عشق؛ نه از آن عشق‌های توفانی آسمانی،  
که از همین عشق‌های یک‌نواخت و خسته‌کنندهٔ  
زمینی. نمی‌داند چرا، اما این تابستان خیلی به پدر  
و مادرش فکر می‌کند. آدم وقتی نوجوان است  
دوست دارد پدر و مادرش جنسیت نداشته باشند  
اما در جایی از زمان این جزئی‌ترین خاطرات ما از  
مادرها و پدرهایمان تبدیل می‌شود به فیسلی در  
دی. ان. ای. ما. بچه‌های پدر و مادرهایی که

طلاق می گیرند، مثل آنا، اعتقادی به عشق ابدی ندارند. اما بچه های پدر و مادری که تا آخر با هم می مانند قطعاً برعکس.

مایا جزئیات ظریفی را از کودکی اش به خاطر دارد. مثلاً، خنده های مادر را وقتی به سرووضع پدر می خندید و می گفت مثل «پلیس تو بالماسکه مدرسه» لباس می پوشد. یا سر تکان دادن پدر را وقتی دو قطره شیر ته پاکت را خالی می کرد و زیر لب غر می زد که: «به رکوردهای گینس خوش آمدید: این شما و این هم کوچک ترین فنجان قهوه دنیا!» اینکه چطور مادر تا مرز جنون عصبانی می شد اگر جورابی روی زمین می دید، یا اینکه چطور پدر از دیدن لکه های کثیف روی ظرف شویی روانی می شد. اینکه مادر چطور دو بار دور دنیا را به خاطر هاکی پدر گشته بود. اینکه پدر چطور وقتی مادر توی آشپزخانه مشغول جواب دادن به تلفن های کاری اش بود زیرچشمی با



نگاه‌های ستایش‌آمیز براندازش می‌کرد. انگار که  
مادر باهوش‌ترین، جذاب‌ترین، لجبازترین و  
دعواگرترین آدمی است که تا به حال دیده و هنوز  
هم به خود می‌بالد که چنین زنی از آن او است.  
مال او.

اینکه چطور او و لئو حتی تا پیش دبستانی  
نمی‌دانستند نام پدر و مادرشان چیست چون آن‌ها  
همیشه همدیگر را «عشقم» و «عزیزم» صدا  
می‌زدند. اینکه آن‌ها هرگز واژه «جدایی» را به  
زبان نمی‌آوردند، حتی در بدترین مشاجراتشان،  
چون می‌دانستند چنین واژه‌ای قدرت تخریبی یک  
بمب اتم را دارد و اگر یک بار به زبان بیاید، پس  
از آن هر بگومگویی به این واژه ختم خواهد شد.  
و اینکه چطور اکنون به ناگاه همه‌چیز عوض شده  
و آن‌ها سر هر چیز کوچکی به هم می‌پرند و خانه  
هر روز بیشتر در سکوت فرو می‌رود. اینکه آن‌ها  
پس از آنچه برای مایا پیش آمد دیگر کمتر در

چشم‌های هم نگاه می‌کنند. اینکه چطور توان این را ندارند که واقعاً به هم نشان بدهند چند وقت است که از درون ویران شده‌اند.

وقتی پدر و مادرها همدیگر را از دست می‌دهند،

بچه‌ها از روی چیزهای خیلی کوچک متوجه

موضوع می‌شوند. مثلاً، از روی یک واژه خیلی

معمولی و کوچک؛ یک ضمیر ملکی دوم‌شخص.

مایا هر روز صبح برایشان پیامک می‌فرستد و

وانمود می‌کند برای این است که نگرانش نباشند،

اما درواقع این او است که نگران آن‌ها است، چون

آن‌ها پیش‌تر همدیگر را «مامان» و «پدر» خطاب

می‌کردند. مثلاً، در «عزیزم، مامان منظورش این

نبود که حکومت نظامی اعلام کند»، یا «پدر کار

خاصی نمی‌کند، عزیزم، فقط هی پا می‌آورد توی

پای خودش». اما یک روز، بر حسب تصادف،

یکی از آن‌ها نوشت: «خوبه که به مامانت زنگ

بزنی، از اینکه خونه نیستی ناراحته.» و دیگری

نوشت: «همیشه یادت باشه من و پدرت عاشقت  
هستیم، بیش از هر چیزی توی دنیا.» یک ضمیر  
ملکی یک حرفی می‌تواند پایان یک رابطه  
زناشویی را افشا کند. «ت.» انگار که دیگر آن  
دو از آن هم نیستند، مال هم نیستند.  
مایا در جزیره‌ای در دریاچه‌ای در دل جنگل  
نشسته و در این باره ترانه می‌نویسد، چون  
نمی‌تواند برود خانه و شاهد عینی روی دادن آن  
باشد.

### میدان نبرد

اینجا که قدم می‌زنید جبهه جنگ من است  
هر واژه‌ای بمبی است، اما شما از قدم برداشتن  
باز نمی‌ایستید

تا سرانجام بمبی زیر پایي منفجر شود و  
انگشت‌هایی قطع

آن‌گاه دیگر برای پشیمانی مجال نیست  
بدترین قربانی‌ها آن بود که من با شما کردم

و دیگر نمی‌توانم بازتان گردانم، هر قدر هم که  
بخواهم

این من بودم که مردم اما، این شما بودید که به  
خاک سپرده شدید

گلوی مرا بریدند و شما جان دادید.

مردان سیاه‌پوش با آدری دست می‌دهند و

می‌روند سمت اتومبیل‌ها، اما تیمو همان جا

می‌ماند و سیگاری می‌گیراند. آدری یک اسنوس

به بزرگی دست مشت‌شده یک نوزاد زیر لب

می‌گذارد. او هم احمق نیست. خوب می‌داند

دارودسته کدام است و قادر به انجام چه کارهایی.

اما او آدم عمل‌گرایی است.

تابستان چند سال پیش بود که دزدی‌های سریالی

دامن بیورن‌استاد را گرفت. یک گروه دزد شب‌ها

با وانت‌های سرپوشیده می‌آمدند و یک شب هم

پیرمردی را که سعی کرده بود جلوی‌شان را بگیرد

زده بودند. یک بار یکی از همسایه‌ها در حین

انجام سرقت به پلیس زنگ زده بود و بعد تنها  
سروکله یک ماشین پلیس پیدا شده بود، آن هم  
سه ساعت بعد. اما در خاطر آدری هست که  
همین چند ماه پیش که پلیس مشکوک به یک  
مورد شکار غیرمجاز گرگ در جنگل‌های این  
نزدیکی شده بود پلیس و گارد ویژه و پلیس  
ضدسرقت با هلیکوپتر و کلی تجهیزات دیگر از در  
و دیوار ریختند روی سر مجرم. درست یا غلطش  
را نمی‌داند، اما به نظر آدری وقتی جان چند گرگ  
ارزشش از جان یک بازنشسته این کشور برای  
پلیس بیشتر است بهتر است به خلافکارهای آشنا  
اعتماد کند تا سیاستمداران فاسد شهرداری. اینجا  
است که امری انتزاعی به نام اخلاقیات را باید  
گذاشت در کوزه. در این زمینه بیشتر آدم‌ها مثل  
او هستند؛ عمل‌گرا.

وقتی آن دزدها دوباره برگشتند، مردان سیاه‌پوش  
انتظارشان را می‌کشیدند. آن شب، همه

بیورن استاد در خانه‌ها را محکم بستند و صدای  
تلویزیون‌ها را تا ته باز کردند و هیچ کس هیچ چیز  
نپرسید. بعد از آن، دیگر هیچ دزدی‌ای در این  
شهر گزارش نشد. تیمو دیوانه است، گرچه آدری  
تا به حال این را به کسی نگفته است. اما تیمو  
همان‌طور عاشقانه این شهر را دوست دارد که  
آدری. و درضمن عاشق‌هاکی هم هست. پس  
حالا شادمانه لبخند می‌زند.

«بنی پاییز برای تیم دسته‌یک بازی می‌کنه، نه؟  
خیلی باید از این جهت به خودت بیالی! نتایج  
قرعه‌کشی رو دیدی؟ بنی اضطراب داره؟»  
آدری به تأیید سر تکان می‌دهد. می‌داند که بنی  
همان چیزی است که تیمو از یک بازیکن‌هاکی  
بیورن استاد توقع دارد: سرسخت، نترس، خبیث.  
چون اهل اینجا است؛ پتانسیلی محلی، بچه همین  
محل. مردانی مثل تیمو عاشق چنین چیزهایی  
هستند. و البته که آدری نتایج قرعه‌کشی را دیده؛

امروز صبح، روی اینترنت. و بیورن استاد در اولین  
مسابقه خود در پاییز باید رودرروی تیم هد بازی  
کند. آهسته می گوید: «بازی می کنه، البته اگه  
دیگه تیم بیورن استادی وجود داشته باشه.»  
تیمو لبخند می زند اما نگاهش رازآلود است.  
«به پیتز اندرشون اعتماد کردیم. امیدوارم بتونه  
مشکل رو حل کنه.»

آدری زیرچشمی نگاهش می کند. دارودسته بود  
که بهار گذشته در رأی گیری مجمع عمومی باعث  
ابقای پیتز در مقام مدیرعاملی باشگاه شد. کسی  
نمی تواند این ادعا را ثابت کند اما همه می دانند  
که همین طور است. بدون رأی آن ها، فاتحه پیتز  
خوانده بود. و حالا تقریباً تمام اسپانسرهای باشگاه  
به تیم هد پیوسته اند و این برای دارودسته ریسک  
بزرگی است. رامونا، صاحب «پوست خرس»،  
همیشه می گوید: «تیمو شاید فرق درست و غلط  
رو نفهمه اما فرق بین حق و باطل رو می دونه.»

شاید حق با او است. دارودسته علیه ستاره

هاکی‌شان، کوین، جانب مدیرعامل و دخترش را گرفتند. اما حالا که باشگاه در آستانه ورشکستگی است مسئولیت خطیری به دوش پیتراست. آدری می‌گوید: «واقعاً به پیترا اعتماد دارین؟ من امروز آگهی ترحیمش رو تو روزنامه دیدم.»

تیمو ابرویی بالا می‌اندازد.

«شاید یکی می‌خواسته دستش بندازه.»

«یا شاید هم یکی از بچه‌های جایگاه تو خواسته

این‌طوری پیغامی براش بفرسته!»

تیمو با نگرانی پیشانیش را می‌خاراند.

«جایگاه تماشاچیان خیلی بزرگه، آدری، کنترل

همه دست من نیست.»

«اگه همچین چیزهایی برای بنی پیش بیاد،

همه‌تون رو می‌کشم!»

تیمو ناگهان می‌زند زیر خنده و صدای خنده‌اش

چون غرشی میان درختان می‌پیچد.



«هر کسی اجازه نداره با من این طوری حرف بزنه،  
آدری.»

«من هم هر کسی نیستم.»

تیمو سیگار دیگری با سیگارش روشن می کند.

«تو به داداشت هاکی یاد دادی، ها؟»

«من بهش دعوا یاد دادم.»

طنین خنده تیمو باز در میان درختان می پیچد.

«اگه الان با هم دعوا کنین، کدومتون می برین؟»

آدری صدایش را پایین می آورد و کلفت می کند.

«من. چون من یه روی خبیث دارم که اون نداره.

بنی نمی تونه به کسی که دوستش داره آسیب

بزنه.»

تیمو سری از سر تحسین تکان می دهد، به بازوی

آدری می زند و می گوید: «ما فقط یه توقع از بنی

داریم. همون توقعی که از همه روی یخ داریم.»

«که تمام تلاشش رو بکنه و خون سردیش رو

حفظ کنه؟»

تیمو پوزخند می‌زند. آدری هم، البته با کمی مکث. چون منظور تیمو را دریافته. «بردن.» این تنها چیزی است که همه این دوروبر از تو می‌خواهند. تیمو پاکتی را دراز می‌کند سمت او و می‌گوید: «رامونا شنیده که تو و سونه یه باشگاه برای دخترهای پنج ساله راه انداختین. این پول از صندوق قرض‌الحسنه اومده واسه شما.» آدری نگاهش را با تعجب بالا می‌آورد. «قرض‌الحسنه» نام صندوق کوچکی است در «پوست خرس» برای مشتری‌های دائمی که کارشان را از دست می‌دهند و دیگر نمی‌توانند قبض‌هایشان را بپردازند. پول همه نوشیدنی‌ها از آنجا سر درمی‌آورد، و تعداد نوشیدنی‌هایی که در «پوست خرس» فروخته می‌شود باورنکردنی است. تیمو همیشه برای هر نوشیدنی‌اش دو برابر می‌پردازد، چون یک بار وقتی که بچه بود و داشت یکی از مشتری‌های بدذات مادرش را از

خانه بیرون می کرد دم در بود که یکی با چنین  
پاکتی به دیدارشان آمد. تیمو بعد از آن اجازه نداد  
دیگر کسی مادرش را بزند. وقتی هم که بزرگ  
شد، هرگز این دست و دل بازی مشتریان «پوست  
خرس» را فراموش نکرد. می گوید: «برای چوب و  
کفش و این خرت و پرت ها. یا هر چیز دیگه که  
اون دخترها لازم دارن.»

آدری از سر سپاسگزاری سر تکان می دهد. تیمو  
راه می افتد سمت ماشین که آدری پشت سرش  
داد می زند: «هی، تو! به پیتر اندرشون یک شانس  
دیگه بده! شاید بتونه راهی برای نجات باشگاه  
پیدا کنه!»

تیمو در صندوق عقب را می بندد. تبر هنوز هم  
آنجا است.

«دادم، وگرنه الان تو شهر نبود که.»

پیتر دم در خانه اش ایستاده اما دستگیره را با  
وحشت رها می کند و کلید را از قفل درمی آورد و

برمی‌گردد سمت خیابان. ریچارد تئو است که به  
سویش می‌آید. به‌رغم اینکه تابستان شده،

کت‌وشلوار سیاه به تن دارد. تا آنجا که پیتر به یاد  
دارد، تا به حال، با او هیچ گفت‌وگویی نداشته اما  
خوب می‌داند ریچارد تئو چطور آدمی است.

می‌داند نمایندهٔ کدام خط مشی سیاسی است و  
پیتر اصلاً از آن خوشش نمی‌آید. این خط مشی  
خشن است و آدم‌ها را علیه هم برمی‌انگیزد و از  
همهٔ این‌ها گذشته تئو چندین بار آشکارا ابراز  
کرده که حالش از هاکی به هم می‌خورد.  
«عصر به خیر، پیتر. امیدوارم مزاحمت نشده  
باشم.»

بدشگونی خاصی در رفتار دوستانه‌اش حس  
می‌شود. پیتر با اندکی تعجب می‌پرسد: «کاری از  
دستم برات برمی‌آد؟»

«نه، اما من یه کاری از دستم برای تو برمی‌آد.»  
«چطور؟»

لبخندی سیاستمداران به لب‌های تو می‌نشیند.  
«می‌تونم باشگاهت رو نجات بدم، پیترو. می‌تونم  
یه شانس دیگه به تو بدم؛ آخرین شانس برای  
برد.»

## آماده‌ام که بسوزم

هر کس که تمام زندگی‌اش را وقف چیزی کرده

باشد دیر یا زود با این پرسش مواجه می‌شود:

«چرا؟» چون اگر بخواهی در چیزی بهترین

باشی، باید هر چیز دیگر را قربانی آن کنی. وقتی

آن شب در نخستین دیدارشان پیترو، درهم شکسته

و ویران از باخت بزرگ‌ترین بازی زندگی‌اش در

پایتخت، پا به رستوران خانوادهٔ میرا گذاشت، دقیقاً

با همین پرسش روبه‌رو شد: چرا؟

پیترو هرگز نتوانست به این پرسش پاسخ درستی

بدهد و این میرا را دیوانه می‌کرد. تا اینکه چند

سال بعد، پس از ازدواج و بچه‌دار شدنشان و پس

از اینکه تقریباً نصف زندگی‌شان را با هم

گذراندند، میرا جایی نقل قولی از یک کوه‌نورد

قدیمی خواند. از او پرسیده بودند: «چرا تصمیم

گرفتی قلۀ اورست را فتح کنی؟» واکنش کوه‌نورد  
به این سؤال حیرت و شگفتی بود، انگار که چنین  
پرسشی بی‌معنی است و پاسخ آن روشن: «چون  
اورست وجود دارد، هست.»

آن وقت بود که میرا مسئله را درک کرد. چرا  
خودش وارد دانشگاه شد، در حالی که هیچ‌کدام از  
افراد خانواده‌اش چنین کاری نکرده بودند؟ چرا  
حقوق را انتخاب کرد، در حالی که همه می‌گفتند  
حقوق رشته‌ی خیلی سختی است؟ چرا؟ تا نشان  
بدهد که می‌تواند. تا آن قلۀ لعنتی را فتح کند.  
چون چنین قله‌ای بود، وجود داشت.

پس حالا، حتی شاید پیش از آنکه خود پیتر  
متوجه شود، دقیقاً می‌داند چه چیز در حال رخ  
دادن است. پشت در ورودی خانه ایستاده و  
گفت‌وگوی او را با تئو می‌شنود. قرار است  
شوهرش باشگاه را نجات دهد و دوباره خودش را  
مهم و حیاتی جلوه دهد. مثل همیشه. توی راهرو

می‌نشینند. ولو روشن می‌شود و او از پنجره رفتن  
شوهرش را تماشا می‌کند. بطری نوشیدنی بسته  
است. میرا گیل‌اس‌ها را می‌گذارد توی کابینت و  
می‌رود و دراز می‌کشد. پوست زیر حلقه ازدواجش  
سرد است. امشب هم می‌گذرد و فردا که از راه  
برسد سعی می‌کند وانمود کند همه چیز خوب  
است، گیرم که می‌داند هر روز این روزها که  
می‌گذرد یعنی باید یک سال دیگر هم صبر کرد.  
پیتتر ساعت‌ها بی‌هدف رانندگی می‌کند. ذهنش  
درگیر است: «ارزش یک باشگاه هاکی چقدر  
است؟ به چه کسی تعلق دارد؟ به چه بهایی؟» و  
جایی در اعماق وجودش پرسش‌های دیگری سر  
برمی‌آورد: «غیر از هاکی، چه کاری بلام؟ مردی  
مثل من چه کاره می‌تواند بشود اگر هاکی کار  
نکند؟»

تا به حال، جز میرا، دل به کسی نبسته و می‌داند  
میرا چقدر خوشحال می‌شود اگر او هاکی را رها



کند. اما آیا واقعاً خوشحال می‌شود؟ میرا عاشق  
مردی شد با آمال و آرزوهای بسیار. بعدها، از پی  
چند سال، نگاهش به او چگونه خواهد بود اگر  
پیتر برای خودش کسی نشده باشد؟

سپیده می‌زند و آفتاب می‌پاشد روی شهر. مادر  
پیتر همیشه دربارهٔ سپیدهٔ تابستان می‌گفت: «مثل  
اینه که خدا آب پرتقال پاشیده باشه رو درخت‌ها.»  
پیتر با چشمانی خواب‌آلود جلوی یک بقالی  
نشسته و ذهنش هنوز درگیر است. فکر می‌کند،  
فکر می‌کند، فکر می‌کند.

دیروز، اولین چیزی که ریچارد تئو به او گفت این  
بود: «تو از خط مشی من خوشت نمی‌آد، ها؟» و  
پیتر مدبرانه پاسخ داد: «با کمال احترام، باید بگم  
تا جایی که بتونم فاصله‌ام رو با چیزی که تو ازش  
دفاع می‌کنی حفظ می‌کنم. تو پوپولیستی.» تئو  
بدون آنکه ناراحت شود، سر تکان داد و گفت:  
«آدم فقط تا وقتی پوپولیسته که برنده نشده باشه.

برنده که شد، تبدیل می‌شه به یه حاکم، یه  
مؤسس.» و نگاه پر از انزجار پیتر را که دید اضافه  
کرد: «با کمال احترام، پیتر، کار سیاست درک  
پیچیدگی‌های دنیاست، گیرم که آدم‌هایی مثل تو  
دوست دارن دنیا جای ساده‌ای باشه.»  
پیتر به علامت منفی سر تکان داد. «سیاستی که  
تو طرف‌دارشی حیاتش بسته است به نزاع بین  
آدم‌ها. تفرقه بنداز و حکومت کن!» تئو لبخندی  
اندیشمندانه زد. «هاکی چی؟ هاکی با کسی که  
طرف‌دارش نیست چه کار می‌کنه؟ تو اصلاً من رو  
تو مدرسه یادت می‌آد؟» پیتر معذب گلویی صاف  
و من من کرد: «گمونم با هم چند تایی درس  
داشتیم.» تئو سر تکان داد؛ نه از سر عصبانیت و  
نه قضاوت‌گرانه، بلکه از سر تواضع و فروتنی. «ما  
تو یه کلاس بودیم، پیتر.»

نمی‌داند تئو عمداً گفت‌وگو را به این سمت پیش  
برد تا اقتدار او را به هم بزند یا اتفاقی بود. اما به

هر حال موفق شد. وقتی پیتر شرمنده سرش را  
پایین انداخت، تئو خیلی رک و پوست‌کنده دلیل  
ملاقاتشان را بیان کرد: «من رابط‌هایی در لندن  
دارم. می‌دونم کدوم شرکت قراره کارخونه  
بیورن‌استاد رو بخره.»

پیتر ناگهان دوید وسط حرفش: «من اصلاً  
نمی‌دونستم قراره کارخونه رو بفروش...» اما تئو  
خیلی نرم شانه‌ای بالا انداخت. «پیتر، کار من  
دونستن چیزهاییه که دیگران نمی‌دونن. درباره‌ی تو  
هم خیلی چیزها می‌دونم. به همین دلیل هم الان  
اینجا هستم.»

لئو در خانه‌ای خالی از خواب بیدار می‌شود.  
مادرش یادداشتی روی میز آشپزخانه گذاشته:  
«من سر کارم و پدرت توی باشگاه. کاری داشتی،  
زنگ بزن. پول برات گذاشتم توی کشو. دوستت  
داریم! مامان.» لئو که دیگر بچه نیست. او هم آن

ضمیر ملکی دوم شخص را می‌بیند: «ت.ت.» پدر  
تو، و نه همسر مامان.

به اتاق خواهرش می‌رود، در را می‌بندد و می‌خزد  
زیر تخت. دفترهای یادداشت مایا آن زیر است، پر  
از شعر و ترانه. لئو می‌خواندشان و با هر کدام  
به شکلی اشک می‌ریزد؛ گاه برای او و گاه برای  
خودش. مایا مثل بقیه خواهرها با برادر کوچکش  
برخورد نمی‌کرد، آن‌ها که با داد و فریاد در را روی  
برادرشان می‌بندند. لئو بچه هم که بود اجازه  
داشت هر وقت می‌خواهد به اتاق مایا بیاید. خواهر  
و برادر گاه دزدکی به گفت‌وگوی پدر و مادر  
درباره ایزاک و صدای ویرانی آن‌ها گوش  
می‌دادند. آن وقت بود که لئو اجازه داشت توی  
تخت مایا بخوابد تا ترسش بریزد. زمین دوروبر  
تخت مایا همیشه مأمن لئو بوده، اما او حالا دیگر  
بزرگ شده و مایا هم تابستان را با آنا در جنگل  
می‌گذراند. لئو درباره هر چیزی نظر مایا را

می‌پرسید و از او راهنمایی می‌گرفت اما حالا  
نمی‌داند باید از چه کسی بپرسد که یک برادر  
کوچک‌تر چه می‌تواند برای خواهری که به او  
تعرض شده بکند. که یک بچه دوازده ساله چه  
کاری از دستش برای پدر و مادری برمی‌آید که در  
آستانه جدایی هستند. که این همه خشم و نفرت را  
کجا می‌تواند تخلیه کند.

در دفتری زیر تخت و آن عقب‌ها شعری به  
چشمش می‌خورد به نام «کبریت». خیلی با  
احتیاط کاغذ را از میان دفتر جدا می‌کند و  
می‌چپاند توی جیبش و بعد می‌رود به سوی  
ساحل.

مدام خودش را می‌خاراند؛ شدید و عمیق. و  
آستین‌هایش را تا روی دست می‌کشد پایین.  
شاید آن روزهای بارانی فرصت خوبی بود برای  
بیورن استاد و هد تا تب و تابشان بخوابد، اما ویلیام  
لیت بیشتر به جوش و خروش افتاده است. مربی‌اش

یک بار به او گفت ندیده کسی با چنین «اشتیاقی  
به خودنمایی» بازی کند. شاید منظور مربی این  
بود که او را تشویق به حرف زدن دربارهٔ  
مشکلاتش کند، اما ویلیام این را به تعریف و  
تمجید برداشت کرد.

همهٔ زندگی‌اش در تلاش بود تا باز هم بهترین  
دوست کوین شود. بچه که بودند، دوستان  
صمیمی هم بودند؛ همان وقت‌ها که جلوی خانهٔ  
کوین ماشین تراموا می‌رانند و یا در زیرزمین  
خانهٔ ویلیام هاکی سالنی بازی می‌کردند. اما بعد  
باشگاه را شروع کردند و سروکلهٔ بنی پیدا شد.  
پس از آن، کوین دیگر در عکس‌های تیم کنار  
ویلیام نایستاد. ویلیام هر چه توانست کرد تا بنی را  
خراب کند و از سر راه بردارد. به‌خاطر لباس‌های  
ارزان‌ش که از خواهرهایش به ارث برده بود به او  
می‌خندید و حتی «سورتمه» صدایش می‌کرد. تا  
اینکه یک روز بنی سورتمه را کوبید توی

صورتش. این ماجرا به بهای دو دندان جلوی  
ویلیام و احترام رختکن به بنی تمام شد. مادر  
ویلیام مدعی شد که بنی باید تنبیه شود اما باشگاه  
هیچ کاری در این خصوص نکرد.

بزرگ‌تر که شدند، ویلیام سعی کرد در امر لاف  
زدن دربارهٔ دخترها از بنی پیشی بگیرد و در  
مهمانی‌ها، نسبت به آن «میمون درختی عملی»،  
دوست باحال‌تری برای کوین جلوه کند. پیدا بود  
دروغ می‌گوید. تازه کارتر از همهٔ هم‌تیمی‌هایش  
بود. اما یک روز کوین وارد رختکن شد و داد زد:  
«ویلیام، معشوقه‌ها بیرون منتظرتن!» ویلیام  
شرمگین بلند شد. راهرو خالی بود و روی زمین  
یک بستهٔ ده تایی جوراب بی‌پاشنهٔ سفید به چشم  
می‌خورد. کوین به‌مسخره گفت: «دیگه لازم

نیست هر بار که با معشوقه‌ات می‌ری

خوش‌گذرونی مامانت رخت بشوره!» صدای

انفجار خندهٔ تیم هرگز از ذهن ویلیام پاک نخواهد

شد. مخصوصاً ریشه رفتن های بنی. آن سال،  
ویلیام با نیازی شدید به خودنمایی بازی کرد. و  
حالا؟ هاکی هد برای او شده یک نقطه آغاز  
دوباره؛ شانسی برای اینکه سرانجام تبدیل شود به  
یک رهبر. از ذهنش هم نمی گذرد که باز تبدیل  
شود به پسری با جوراب های بی پاشنه.  
در این چند روز بارانی، فقط و فقط دو کار داشته:  
تمرین های مقاومتی و زل زدن به فیلم آتش زدن  
پرچم های قرمز هاکی هد؛ پرچم های تیم او.  
دنبال سرنخی است که نشان دهد کدام موش  
بزدلی این فیلم را آپلود کرده و سرآخر چیزی  
دستگیرش می شود: دستی که فندک می زند  
کوچک است، دوازده سیزده ساله، و آستینش که  
بالا می رود خراش هایی روی آن دیده می شود.  
ویلیام به همه پسرهای بالای هجده سال تیم  
زنگ می زند. همه سیگار به دست به ساحل  
می آیند.



کبریت

در خیالت اتاقی بساز تیره‌وتار، بی‌هیچ روزنی از

روز

و کسی را در آن به زنجیر بکش با بدترین

ترس‌هایش

تنها چون زندگی اهریمنی است بدسرشت

اگر تو باشی آن کس

Telegram @eat\_book

۱. در لغت به معنی شهر خرس است — همهٔ پانوشت‌ها از مترجم است.

۲. Höjden؛ در لغت به معنی بلندی است.

۳. Sänka؛ در لغت به معنی گودال است.

۴. Josef Mengele؛ پزشک آلمانی و

عضو حزب نازی که آزمایش‌های غیرانسانی بسیاری را روی اسیران آشویتس انجام داد.

۵. Hans Rampf؛ مربی آلمانی هاکی.

۶. Midsommar؛ جشن میانهٔ تابستان در

سوئد. معادل جشن تیرگان.

۷. Gollum؛ اشاره دارد به شخصیت گالوم در

ارباب حلقه‌ها.

۸. Richard Theo

۹. Galten؛ در لغت به معنی گراز است.

۱۰. Zackell

۱۱. Fernet؛ نوعی نوشیدنی ایتالیایی.

۱۲. Frack

۱۳. Teemu Rinnus

Telegram @eat\_book